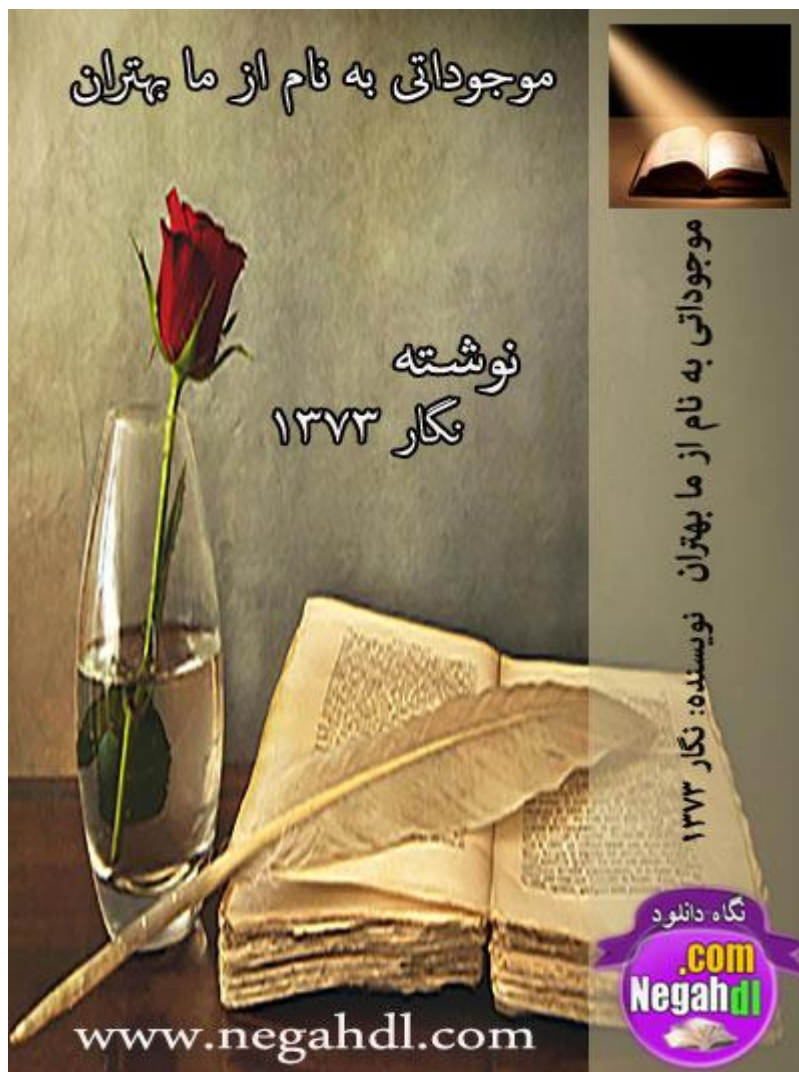


رمان موجوداتی به نام از ما بهتران (جلد اول: جن زده) | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



ژانر: اجتماعی، ترسناک، تخیلی، به اضافه ی چاشنی طنز!

-آخ... آخ... این دیگه چی بود؟

صدای غرغر فریمه از اتاقش اومد: انقدر که شما شلخته این بابا! حتما سوزن بوده.

راست میگفت... روی صندلی نشستیم و به کف پام نگاه کردم. سوزنو با آه و ناله از پام بیرون کشیدیم و نفرینش کردم: کوچولوی لعنتی! پس چرا دیشب هر چی دنبالت میگشتم پیدات نبود؟!

دوباره صدایش اومد: به خاطر اینکه اتاق شما اتاق نیست، بازار شامه!! به نگاه به اطرافتون بندازین هم بد نیست. سرمو بی اختیار بالا گرفتم. همچین بیراهم نمیگفت... یه اتاق خیلی بزرگ با قفسه های سر به فلک کشیده کتاب. قفسه ها که مثل همیشه مرتب و گرد گیری شده بودن، ولی کف اتاق و روی میزم... اوه اوه... انگار یه ماشین آشغالی اتاق منو با زباله دونی اشتباه گرفته بود! به خودم اومدم. فک باز مونده مو جمع و جور کردم و سوزنو روی میز تحریرم گذاشتم. گفتم میز تحریر؟؟ آفا شما به بزرگواری خودتون ببخشید... آخه بیشتر به سرزمین عجایب شباهت داره، یا میشه گفت یه خوار و بار فروشی... روش همه چی پیدا میشه. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد! همین الان یه گوشه ی میز پُره پوست تخمه و آجیل، اون گوشه ش چند تا موشک کاغذی برای لحظه های تفریح، وسطش مانیتور کامپیوتر و لپ تاپ خرابم، یه گوشه ی دیگه چند تا فنجان نعلبکی نشسته، چند تا پوست موز و سیب پراکنده شده همه جاش، کلکسیون کاغذای مجاله شده... ای بابا این اینجا چیکار میکنه؟؟ آید فریمه رو برداشتم و به دقت نگاهش کردم. صدایش زد: فریمه؟ دختر بابا؟

-بله؟

-باز که این پاره آجر تو افتاده تو اتاق من! اون وقت تو منو بازخواست میکنی؟

صدای قدمای عصبانیش کل خونه رو برداشت. داخل اومد و غرغر کنان موهاشو از صورتش کنار زد: همه ش تقصیر شماست که من هی اینجا گمش میکنم!

جا خوردم: من؟؟ من غلط بکنم سر به سر تو بذارم، مگه از جونم سیر شدم؟ بیا لنگه کفشتو ببر، باز اینجا گم میشه بر میداری مامانتو میاری گرو کشی!

از لحن خنده ش گرفت و از شدت خنده روی زمین ولو شد. از دست این جوونا... به ترک دیوارم میخندن! لبخند زدم: گل بابا... عزیز بابا...

خنده ش به سرعت قطع شد: به جون خودم شما یه چیزی از من میخواین!

چشمک زدم: آفرین ماری کوری بابا... تا من برم و بیام، اتاق بابا رو جمع میکنی؟ هوممم؟؟

نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد: باشه... ولی این دفته ی آخره بابا! من هر هفته که میام اینجا همه ش همین وضعه، شما هم یه کم به سر و وضع اینجا برسین هیچ ضرری نمیکنین!

لبخند مضحکی زدم: دیگه تکرار نمیشه رئیس! حالا بیا به من کمک کن. یه تای جورابم که غیبش زده، این فلش مموری آقای والی نژادم پیدا نمیشه.

بهم چشم غره رفت: بابا؟

-جانم؟

-بابا من از دست شما چیکار کنم؟

-هیچی، فقط پاشو به درگاه حق تعالی خدا رو شکر کن که بابایی به خوشتیپی من داری!!

مثل نازنین شروع کرد به غرغر کردن و بلند شد تا با هم دنبال اشیاء گم شدم بگردیم. موزیانه میخندیدم و لا به لای کتابمو نگاه کردم.

-بابا من یه لنگه جوراب مشکی پیدا کردم.

-مشکیه نیست، یه لنگه طوسییه... دوباره برگرد...

ناله کرد: ای خدا...

پنج دقیقه دیگه هم گشتیم که فریمه جورابمو با داد و بیداد پیدا کرد. به سمتم خیز برداشت: بابا من دیگه میخوام از دست شما سر به بیابون بذارم! این که سوراخه...

به جوراب تو دستش نگاه کردم: ااا... راست میگیا... دیشب میخواستم همینو بدوزم که سوزنه غیبش زد...

طوری نگام کرد که یاد خانوم بزرگ خدا بیامرزم افتادم. سریع از دستش قاپیدمش: ولش... من که نمیخوام برم مسجد که مجبور بشم کفشامو در بیارم. همین خوبه.

فلشو هم دستم داد و پرسید: امروز کجاها میرین؟

همونطور که داشتم با جورابم کشتی میگرفتم که پیوشمش پام جواب دادم: امروز... خب... امروز باید یه سر برم کتابخونه عضویتمو تمدید کنم... یه سر برم پمپ بنزین... یه سر برم پیش والی نژاد... دیگه چی... آها، باید برم سوپری دم کوچه برای خونه هم خرید کنم.

-قربون دستتون پس یه شارژم برای من بگیرین.

اخم کردم: من که دیروز وقتی از خونه ی مامانت میاوردمت برات شارژ گرفتم!

لبخند محوی زد: تموم شد...

عجبا! این دختر با موبایلش چیکار میکرد؟؟ پنج هزار تومن شارژو در عرض چند ساعت دود کرده بود رفته بود هوا! نهج نهج کردم: چشمم کور... دندم نرم... شارژم برات میگیرم، ولی هزار تومنی.

صدای اعتراضش رفت آسمون: بابا!؟

-جان بابا! تو تا باشی پنج تومن شارژو به این سرعت تموم نکنی!!

کت طوسیمو با عجله پوشیدم و مقابل آیینه تند تند به موهام شونه زدم. به خودم نگاه سریعی انداختم، از هر نظر خوب و مرتب به نظر میرسیدم. موهای شونه خورده و خوش حالت، صورت اصلاح شده، چشمای سبز تیره... بنایم به این جذابیت!! ولی یه چیزی ته ذهنم بهم خندید و گفت: آره جون خودت، با اون جوراب سلامت!

سرمو پایین انداختم و شست پای چپم بهم دهن کچی کرد. آروم تکونش دادم و یوز خند زدم. حالا تو این هیروی ویری کی میخواد بفهمه جوراب من سوراخه؟

تا خواستم پامو داخل کتاب خونه بذارم، صدای جیغ یکی رفت آسمون: نه آقای رئیسی... نه!!

با تعجب مکث کردم و پای راستم تو هوا خشک شد. نکنه بین راه یه نفرو به کشتن دادم و نفهمیدم؟ لابد یه مورچه... خانوم بارانی افتان و خیزان و بال بال زنان به سمتم اومد: آقای رئیسی! نباید با کفش بیاین داخل!

حیرون موندم: برای چی؟

به زمین اشاره کرد: کف کتاب خونه رو تازه موکت کردیم! برای راحتی دانشجوها...

سرمو پایین گرفتم. نه، واقعا داشت راست میگفت! موکته داشت بهم چشمک میزد و خبیثانه میخندید. اون جاها هم پر بود از کفشای جفت شده زنونه و مردونه.

-جل الخالق، مگه کتاب خونه رو هم موکت میکنن!؟

لبخند اعصاب خورد کنی زد: گفتم که برای دانشجوها اینجوریش کردیم...

پای معلقمو عقب کشیدم و با بلا تکلیفی به خودم نگاه کردم. جورابم... وای خدا یا عجب مخممه ای... با این خانوم بارانی هم رودرواسی داشتم ناجور!! صورتمو خاروندم: ا... یادم رفته کارت عضویتمو بیارم، فردا مزاحم میشم.

-نه احتیاجی نیست! شما که از اعضای ثابت اینجائین... تشریف بیارین تا جلوی اسمتون رو علامت بزنم.

مقاومت کردم: خانوم بارانی شما خودتون یه علامت ناقابل جلوی اسم من بزنین، من دیگه داخل نمیام.

-شما تشریف بیارین، پشیمون نمیشین. کتابای جدید برامون رسیده!

ای بابا عجب گیری داده... من من کردم: باشه... شما تشریف ببرین تا پیام.

با سر خوشی برگشت سر کارش. پوفی کشیدم و دستمو بین موهای سیاهم فرو بردم. چطوری برم تو... مونده بودم لای منگنه. کفشامو دراوردم و سعی کردم یه شکلی راه برم که شست پای چپم معلوم نشه. هر چند کار واقعا غیر

ممکنی بود، ولی پای آبرو و حیثیت من نویسنده وسط بود!! فقط دعا میکردم هیچ کس داخل کتابخونه نباشه... ولی تا رسیدم تو، فهمیدم اون روز، روز بد شانسی منه. کتابخونه غلغله بود!! آب دهنمو قورت دادم و یاد اس ام اس یکی دوستانم افتادم که واسم فرستاده بود... "اگه یه روز به هر دلیلی یه جوراب سوراخ پوشیده باشی، شده اتوبانو هم فرش کنن، بالاخره مجبور میشی کفشاتو از پات در بیاری!!" همون لحظه به جمله ی واقعیش ایمان آوردم! سرمو تا جای ممکن پایین انداختم، دستمو به حالت متفکر جلوی صورتم گرفتم و با آخرین سرعت ممکن شروع کردم به قدم برداشتن! خدا خدا میکردم هیچ کس حواسش به من جلب نشه... وقتی مقابل میز خانوم بارانی رسیدم، نفس راحتی کشیدم و پامو به طرز نا محسوسی به میز نزدیک کردم. خب تا اینجا که خوب پیشرفته بودم.

-اینجا رو امضا بزنی تا وقتی مسئول دومی اومد بدونه شما میغلو پرداخت کردین.

با سرعت نور امضا کردم و پرسیدم: چقدر تقدیم کنم؟

-پنجاه و سه و پونصد.

کُپ کردم: بله؟؟؟ پنجاه و سه هزار تومن؟؟؟

با خونسردی حرفمو درست کرد: پنجاه و سه و پونصد. مبلغ زیاده؟

-زیاد که نه... ولی پارسال که... فقط بیست تومن بود...

لبخند زد: آقای رئیسی خود شما که میفرمائین پارسال! یه سال از اون موقع گذشته...

-آها... لابد تورم روی اینم تاثیر گذاشته...

-صد در صد! صد در صد...

عجب روئی داره ها! کارتمو با عصبانیت از کیف پولم بیرون کشیدم و دستش دادم. وقتی کارتو کشید، دهن باز کردم رمزشو بگم که...

-رمزش سی و یک، نود و هفت بود؟

فکم چسبید به زمین: خانوم بارانی شما رمز کارت منو اعتباری از کجا میدونین؟؟!!

-هاه هاه... فراموش کردین آقای رئیسی؟ پارسال که خواستین عضویتتون رو تمدید کنین از همین کارت استفاده کردین!

تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که نگاهش کنم. خدایا این دیگه کیه؟! خیلی ریلکس کارشو انجام داد و کارتمو برگردوند. یعنی از حافظه ی صد ترابایتی ترسناکش هنگ کرده بودم!

-وااای بچه ها... آقای رئیسی!

به سمت چپم نگاه کردم. یا صاحب زمان...! یه دسته دختر دانشجو با اشتیاق به من نگاه میکردن. جیغ زدن و به سمتم حمله ور شدن. نکنه اینا آدم خوارن؟! منتظر موندم ببینم چیکار میکنن. همه شون با هم دیگه سلام کردن.
-علیک سلام. کمکی از دستم ساخته س خانوما؟

یکیشون با صدای زیر گفت: وای آقای رئیسی ما از طرفدارای پر و پا قرص رمانای شمائیم!!

با خونسردی گفتم: شما نسبت به بنده لطف دارین خانوم. حالا با اج...

-آقای رئیسی میشه به ما امضا بدین؟

-!... خب...

نگاهای منتظرشون مثل لیزر به سمتم نشون رفته بودن و من داشتم زیر نگاهشون زجر کش میشدم. ناچارا شونه بالا انداختم: باشه ایرادی نداره.

جیغ زدن و جلوتر اومدن. اون روز کتاب خونه کاملا به هم ریخته بود... چون هیچ کس هی هیس هیس نمیکرد یا کسی معترض نمیشد بقیه ساکت بشن. به سیزده نفرشون امضا دادم که دیدم با لبخند سرکوب شده ای به زمین خیره شدن. یه دفه دو هزاریم افتاد که... جورابمو فراموش کرده بودم! از خجالت عرق سردی روی پیشونیم نشست. هیچ نفهمیدم چه شکلی خدافظی کردم و از اون کتاب خونه ی نفرین شده زدم بیرون! سریع کفشامو پیدا کردم و با عجله بنداشونو بستم. فقط میخواستم از اونجا دور بشم... به قول فریماه "آدم دوغ رو با چنگال بخوره، ولی اینجوری ضایع نشه!".

بعد از نیم ساعت معطلی تو صف بنزین، بالاخره نوبتم رسید. پیاده شدم و کارتو وارد کردم. به خودم گفتم: اون ماجرای احمقانه رو بیخیال شو... بقیه روزتو بچسب!

لبخند زنان در باک بنزینو باز کردم و نازلو برداشتم. حواسم به عددای قرمزی بود که تند تند بالاتر میرفتن. روی سی و پنج تا مکث کردم و نازلو سر جاش گذاشتم. متصدی اومد و به شماره ها نگاه کرد و سریع گفت: بیست و چهار و پونصد.

اخم کردم و دستامو بالا انداختم: آقا حواست کجاست؟ میشه چهارده تومن!

زد تو فاز غرغر کردن: نه جانم شما حواست نیست! به اینجا نگاه کن...

به جایی که اشاره میکرد زل زدم. قیمت هر لیتر بنزین... هفتصد تومن؟؟! یعنی چی...

-بنزین دوباره گرون شده؟

پوزخند زد: نه جناب، کارت سوخت شما تموم شده.

مثل شکلات آب شده وا رفتم. خدایا امروز چه اتفاقی افتاده؟ قمر در عقربه؟! همه هم گیر سه پیچی به پونصد تومنی دادن! به کیف پولم نگاه کردم. به به... دو هزار تومن بیشتر داخلش پول نداشتم.

-ببخشید دستگاه کارت خون دارین؟؟

-شرمنده، خرابه.

این دیگه یعنی آخر بد شانسی من بدبخت...

-حالا چیکار کنم؟ من که پول نقد همراهم نیست!!

...هی... بگذریم. آخرشم کارت شناساییمو ازم گرفتن تا به موقع طلبمو براشون ببرم. یعنی امروز آخر مسخره بودنه! جلوی انتشارات فکوران پارک کردم و پیاده شدم. باز جای شکرش باقی که حداقل تونستم جا پارک پیدا کنم!! کیفمو دستم گرفتم و به سمت در شیشه ای اونجا قدم برداشتم. یه دفه نوک کفشم به جدول گیر کرد و موبایلم از دستم افتاد و... از عصبانیت فحش دادم: لعنت به هر چی خوب آبه!!

به سختی خم شدم و موبایلمو که به انواع لجن و میکروب و باکتری آلوده شده بود رو با نوک انگشتم برداشتم.

-ببین تو رو خدا... حالا چه مدلی تمیزش کنم؟؟

همونجور که داشتم نگاه میکردم شروع کرد به زنگ خوردن. یعنی دلم میخواست دو دستی بکوبم تو سر خودم تا بیهوش بشم!! به زحمت وصل کردم و زدم روی بلندگو: بله؟

-بابا... بابا بیچاره شدیم!

-چی شده فریماه؟

با عجله گفت: خاله شوکت اینا دارن میان اینجا! من نمیدونم باید چیکار کنم!

خب... به زبون ساده میگم که کلکسیون درد و بلام تکمیل شد. قوم مغول داشتن به خونه ی من هجوم میبردن و فریماه طفلک هم اونجا تنها بود. غرولند کردم: دختر بابا، اصلا نگران نشو. کاملاً خونسرد باش، برو یه دستی به سر و روی خونه بکش. اتاق کار منم به کل فراموش کن! اصلا درشو قفل کن که خیال جفتمون راحت بشه... باشه؟

با بغض گفت: آخه... آخه... آآه من چقدر بد شانسم!

-هیچ خودتو ناراحت نکن، من از تو بد شانس ترم. اگه بفهمی چه بلاهایی که به سرم نیومده...! باز تو منو گرفتی به حرف؟ زود باش برو خونه رو مرتب کن، من خودمو سریع میرسونم.

تا صدای اعتراض بلند شد من قطع کردم. یه دستمال از جیبم بیرون کشیدم و گذاشتمش توی دستماله. وقتی دستماله رو تا زدم... از شدت عصبانیت چشمامو محکم بستم. دستمال یادگار مادرم!! چاره چی بود؟ هیچی! یه راست انداختمش تو جیب کتم و رفتم داخل.

-اینم فلش شما.

از دستم گرفتش و یه راست به یو. اس. بی لپ تاپش متصلش کرد.

-تا کجا پیش رفتین آقای رئیسی؟

-تا صفحه ی... فکر میکنم چهارصد و پنجاه و سه...

-خیلی خوبه... خیل... یعنی چی؟ این چه وضعشه!؟

از این تغییر حالت ناگهانی یکه خوردم: مگه چی شد؟

با اعصاب خوردی مانیتورو به سمتم چرخوند. اوه اوه... اینا چی ن؟ یه عالمه عکس و آهنگ. میکشمت فریماه... دختر تخس...

-من واقعا شرمنده م آقای والی زاده، انگاری فلش شما شباهت خاصی به فلش دخترم داره...

-محض اطلاعاتتون، شباهتش خاص نیست، خودشه!! من میشناسمش.

چی میتونستم بگم؟ فقط نگاهش کردم. چشماشو چرخوند: آقای رئیسی، من وقتمو از سر کوچه پیدا نکردم که شما به این راحتی هدرش بدین...

-شما به من بگین، من چیکار کنم؟ وسایل دخترم مرتب تو اتاقم پخش و پلا شدن، اینجور اتفاقا پیش میاد... من یه نسخه ی دیگه از کتابو براتون روی فلش خودم میارم، اینطوری خوبه؟

سر تکون داد: فقط خواهش میکنم هر چه سریعتر.

با کلی عذر خواهی از اون جا بیرون زدم. ولی ماشینم... پس ماشینم کو؟! با وحشت به همه جا نگاه کردم. ماشین بی ماشین، چون پارک ممنوع پارکش کرده بودم. جرثقیلم که برده بودش یه پارکینگ با کلاس تر تا من با هزار بدبختی از اونجا درش بیارم. به پیشونیم کوبیدم: خدایا گرم تو شکر...

وقتی از آسانسور بیرون رفتم مکث کردم. اینا صدای چیه؟ یه سری صدای حرف زدن... نه، نه... صدای آهنگ بود... ترجیح دادم برم داخل خونه تا بفهمم چی شده. کلید انداختم و درو به سرعت باز کردم. باز شدن در همانا و حمله کردن دو تا وروجک به سمتم همانا.

-سلام عمو!

-سلام عمو اردلان!

به زحمت خودمو از بغلشون نجات دادم: سلام... این چه طرز استقباله؟! نزدیک بود بیفتم!

پارسا و پوریا، بچه های دختر خاله م. شر و شور ترین بچه هایی که دنیا به خودش دیده. با دستام هلشون دادم داخل که خوش و خرم رفتن پی کارشون. کارشون چی بود؟ چی میخواست باشه جز ویران کردن وسایل خونه من؟! خوبی خونه ی من اینه که آشپزخونه نزدیک در ورودیه و تا کسی بخواد منو ببینه، اول اونجا پناه میگیرم، بعد خودمو به یه فنجان قهوه مهمون میکنم، بعد میرم پیش مهمونا. خربدا رو روی میز گذاشتم، مقابل قهوه جوش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. هر چی بلا توی دنیا وجود داشت، همین امروز با هم به سرم نازل شد. اصولا کم پیش میاد از این اتفاقا واسه ی من بیفته، ولی وقتی بخواد پیش بیاد، بدون استثناء همه ش با هم میاد!!

-بابا شما اومدی؟

سریع جلوی دهنشو بستم: هیسس، حالا هیچی نگوا بذار قهوه بخورم، الان میام.

چشمای غمگین قهوه ایش از بالای دستم تماشام کرد. چشماش دقیقا شبیه چشمای نازنین بودن، زنی که هیچ مردی نمیتونست بهش نه بگه، ولی من گفتم. زنی که شیش سال کامل عذابم داد، بعد از زندگی بیرون رفت. اونم برای چی؟ برای اینکه وقتی گفت دست از داستنای ترسناک بکش، من جواب دادم: نه.

همین! به همین راحتی! مسخره س، مگه نه؟! دستمو پایین انداختم و از خاطراتم بیرون زدم.

-بابا دیگه دارم روانی میشم، پوریا تموم عروسکای بچگیامو داغون کرده... پارسا همه ی کتابامو خودکاری کرده... بابا تو رو خدا نجاتم بده!

مثل خودش پیج کردم: گفتم الان میام، صبر داشته باش.

-آخه انقدر صبر کردم که کاسه ی صبرم لبریز شده!

به دخترم حق میدادم. گفتم که اسمشون قوم مغوله، نگفتم؟! به پیشونیش بوسه زدم: بابا میدونه دخترش چی میکشه، ولی به خاطر من تحمل کن. به خاطر من!

سرشو کج نگه داشت: فقط به خاطر شما.

-آفرین دختر! حالا بدو برو تا بهمون شک نکردن...

وقتی رفت بشمار سه یه فنجون قهوه ریختم و خوردم. کتمو دراوردم و روی صندلی انداختم. کمر بندمو مرتب کردم و رفتم پیش بقیه... الانه که صدای خاله شوکت بلند بشه... یک... دو... س...

-اردلان!!

دیدین؟ میشناسمش دیگه. باهاش روبوسی کردم: سلام خاله، چه عجب از این طرفا؟؟

دستشو به کمرش زد و با اون یکی دستش به عصای جواهر نشانش تکیه کرد.

-سلام و کوفت! کجا بودی از اون موقع تا حالا؟

اینم از ادب سرشار خاله م. شما به دل نگیرین، پیر شده، اخلاقش تند تر شده، خیلی تند!! لبخند زدم: کجا دارم باشم؟ دنبال بدبختیام.

-هه... کتاب نوشتنم شد شغل؟ من موندم تو چطوری این همه دستک و دنبکو دور خودت جمع کردی!

طاقت نیاوردم و شاکی شدم: خاله جان شغل اصلی من تدرسیه، فراموش که نکردین انشالله...؟

نیشخند زد و روی مبل سه نفره نشست: تدریس! آقا طوری میگه تدریس، انگار شده معلم خصوصی نوه ی ملکه ی بریتانیا!! هاه...

-خاله من استادم! از شغلمم کاملا راضی هستم.

غرغرای زیر لبش نشون میداد اصلا به حرفام گوش نمیده. ترجیح دادم دنبال دختر خاله م بگردم، هر چی بود اون دختر خوبی بود و نیش و کنایه تو کارش نبود. ناچار پرسیدم: کتی کجاست؟

-کتایون با شوهرش و بقیه رفتن هوا بخورن.

بی اختیار داد زدم: بقیه؟! منظور تون از بقیه کیان؟!

پشت چشمی نازک کرد: ایـش... چرا انقدر هوار هوار میکنی؟! صدات به داداشم رفته، کلفت و گوش خراش! بی علت نیست نازنین و شقایق نتونستن تحملت کنن!

دندون قروچه کردم: لطفا اون ماجرای قدیمی رو پیش نکشین. هر چی بوده تموم شده رفته، منم از هر دو تاشون خیلی وقته که طلاق گرفتم. حالا کیا همراحتون اومدن؟

-دایی ناصر و مرتضی.

خدای من... پروردگارا! من چه گناهی به درگهت انجام دادم که مستحق این همه بلای آسمانی شدم؟! پس جمعیت زیادی مهمون داشتم. آشپزیم که شکر خدا کاملا افتضاح بود. قابلمه به اندازه ی این جمعیت و این حرفا

هم که هیچی... فقط به راه میموند. به رستوران، که حتما باید بالای شهر میبود و گرنه خاله خانوم پاشو داخلش نمیداشت! فکر میکنم افتادم تو به خرج میلیونی... فقط خدا به دادم برسه.

با غدام بازی میکردم. قیافه ش خیلی خوشگل و اشتها آور بود، ولی زخم زبونای بی انتهای خاله اشتها مو کور کرده بود. اینکه چرا هیچ زنی تو خونه م پیدا نمیشه و خونه سوت و کوره و من عرضه ی نگه داشتن زن ندارم و، و... صدای خنده و شوخی بقیه به گوشم مثل صدای قار قار کلاغ بود. فریمه خم شد و کنار گوشم گفت: بابایی چرا غذا تو نمیخوری؟

-اشتها ندارم بابا.

-به حرف خاله گوش ندین، میدونم به خاطر حرفای اون ناراحتین.

پوزخند تلخی زدم: بابات لیاقت مادر تو نداشت.

-اتفاقا مامان بود که لیاقت شما رو نداشت! نه مامان، نه همسر دومتون.

با تعجب سرمو به سمتش چرخوندم و نگاه کردم. با تمام وجود لبخند میزد. بدون توجه به بقیه دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: دختر و پدر، یکی از یکی خُل تر و دیوونه تر!!

با خوشی غش غش خندید و صدایش تو جمعیت زیاد خونواده م گم شد. صمیمانه به بازوش ضربه زدم و دستمو پس کشیدم: تو تنها دلخوشی منی دختر بابا.

-شما هم تنها پدر خوب دنیا هستین!

دیوونه وار دخترمو دوست داشتم. پاره ی وجودم بود... واقعا هم تنها دلخوشی من تو دنیا، فریمه ام بود. درسته پنج روز هفته پیش نازنین زندگی میکرد، ولی دو روز آخر هفته پیش من بود. پنج شنبه ها که من به کارام میرسیدم و اون تکالیفشو انجام میداد. ولی جمعه ها ما فقط پدر و دختر بودیم. همه ی کارای اضافه تعطیل میشد... با هم دیگه میرفتیم شهر بازی، پارک، رستوران، کافی شاپ، وقتی هم خسته و کوفته برمیگشتیم خونه، تا ساعت دوازده فیلم تماشا میکردیم. ساعت دوازده و یک دقیقه با کتک و خنده بلندش میکردم و میبردمش تو اتاقش. براش شاهنامه میخواندم، با هم فال حافظ میگرفتیم، شعر میخواندیم، مسخره بازی در میاوردیم... انقدر میخندید تا خوابش میبرد. بعد به قیافه ی معصوم و بی گنااهش زل میزدم و افسوس میخوردم که چرا من و نازنین با هم تفاهمی نداشتیم. چرا به دختر به سن و سال اون باید پنج روز پیش مادرش بود، دو روز پیش پدرش؟ آه... زندگی به نویسنده هم مشکلات خودشو داشت. هر کسی نمیتونست با به نویسنده، مخصوصا اگه اون به نفر من بودم زندگی رو سر کنه. من فقط دنبال دردسر میگشتم. چیزای ترسناک، اتفاقات ماورائی، جنایتای عجیب و بی

سر و ته... این چیزا خوراکم بود. چیزایی که نازنین ازشون نفرت داشت و شقایق ازشون میترسید. تنها کسی که تونست درکم کنه و جیغ و داد راه نندازه... فقط فریماه بود.

با چشمای پف کرده به ساعت دیواری نگاه کردم. سه و بیست دقیقه!! نه، مثل اینکه این جماعت خیال خوابیدن ندارن. خیلی ریلکس و خوشحال نشسته بودن و قسمت دوم ارباب حلقه ها رو تماشا میکردن. چایمو مزه مزه کردم که یکی بهم سقلمه زد.

-چی میگی فرهاد؟

-خوابت میاد اردلان؟

خمیازه کشیدم: چشم بسته غیب گفتمی سحر؟!

پوزخند زد: گفتم شاید موادی چیزی میزنی...

-کافر همه را به کیش خود پندارد.

با عصبانیت لباسو به هم فشار داد و ساکت شد. میدونستم تفریحی یه چیزایی میکشه و میره پیش فضا نورد، ولی به کسی چیزی نگفته بودم. خدا ستار العیوبه، پس من که بنده ش باشم حق ندارم پاشم و پیش هر کس و نا کسی جار بزنم که فرهاد یه کارایی انجام میده. پاهامو دراز کردم و به پای پشت سرم تکیه کردم. صاحب پا معترض شد: اردلان خان، این پایه ی مبل نیست، پای منه!

-!خوبه گفتمی وگرنه در جهل و نادانی به سر میبرد!

سینا، پسر شکیلا اخم کرد و چیزی نگفت. شکیلا دختر دائی مزخرف و اعصاب خورد کنم، با پسر هیفده ساله ی بی نهایت پررو و چشم چرونش. مرتب حواسم بهش بود که به فریماه نزدیک نشه. مثل باباش ذات خرابی داشت... من کیوانو از خیلی وقت پیش میشناختم. حالا چرا شکیلا حاضر به ازدواج با اون ازدهای سه سر شد، علتشو هیچ وقت نفهمیدم. خودمو بیشتر به سمت عقب هل دادم و با بدجنسی نیشخند زدم. میدونستم با این که پاهاش دارن زیر فشار هیکل چارشونه م و پایه های مبل قلم میشن، جرات اعتراض کردن بیشتری نداره... چون میچزوندمش. از طریق زبونم گرفته تا نیشگونای محکم از بازوش. تا حرف میزد، بهش میگفتم بچه ننه. از دستم ذله شده بود!! در کل بهتره بگم، وقتی خوانواده ی عتیقم هوس دیدن من به سرشون میزد، منم کودک درونم بدجوری فعال میشد. اینجا بود که هر کس سر به سرم میداشت بد میدید... تنها کسی که از پیشش بر نمیومدم خاله شوکت بود. بیشتر احترام گیس سفیدشو نگه میداشتم. هر چی بود من یه فرهنگی و درس خونده بودم!! فریماه صدام زد: بابایی من رفتم بخوابم.

-باشه، خوب بخوابی.

صدای شب به خیر گفتن همه بلند شد و من به سرعت به پشت سرم نگاه کردم و چون روی مبل نشسته بود سرمو بالاتر گرفتم. مچ سینا رو دقیقه ی نود چسبیدم: داشتی به کی چشمک میزدی سینا؟! هوممم؟؟

از وحشت خشکش زد: من؟ چشمک کدومه؟ داشتم چشمامو میخاریدم!

-آره تو راست میگی. دیگه به فریمه من چشمک زدی، نزدی! خب؟

با سماجت سر تکون داد: من به فریمه چشمک نزدم!!

بدون معطلی از ساق پاش نیشگون گرفتم: یعنی من دروغ میگویم؟

مادرش داد زد: بس کنین شما دو تا! مثل بچه ها افتادن به جون هم دیگه، خجالتن نمیکشن...

با تحکم گفتم: به جای غرغر کردن و آه و ناله، پسر بی غیرتتو جمع و جور کن تا به دختر من چشمک نزنه! این دفه چشمکشو ببینم، چشماشو از کاسه بیرون میکشم!

نفس همه حبس شد. اینو یادم رفت بگم... من سابقه ی خرابی تو دعوا و کتک کاری داشتم. در حالت معمول همیشه آرام بودم، ولی وقتایی که آمیرم بالا میزد و خون جلوی چشمامو میگرفت، دوست و دشمنی نمیشناختم. همه دم نظرم یه چیز میشدن... هدفی برای نابودی!! سرمو پایین مینداختم و مثل بولدوزر به سمتشون میرفتم. این بود که سعی میکردن منو تا جای ممکن آرام نگه دارن.

-سینا، تمومش کن.

سینا لبشو کج کرد: چشم مامان.

غریدم: این شد یه چیزی!

فریمه با شرارت پشت سر خاله شوکت شکلک درآورد و غیبت زد. لبخند عریضی صورتمو پوشش داد... این دختر مثل خودم عاشق شیطنت بود. در هر شرایطی، در هر لحظه ای. غرولند کنان دستامو روی فرش گذاشتم و از جام بلند شدم تا برای این جماعت بی حد و اندازه بالش و تجهیزات کافی برای کپه ی مرگشون فراهم کنم!

از هر سوراخ سنبه ای که تونستم فنجون و استکان جور کردم. کی میتونست به این لشکر این زیاد صبحونه بده؟! فریمه غرغر کنان با چشمای قرمز داشت کره و مربا توی ظرفای مخصوصشون میداشت.

-فریمه دقیقا مثل مادر بزرگ خدا بیامرزم غر میزنی و چشم غره میری!

حرفم نخندوندش هیچ، عصبانی ترش کرد. با لبخند دندون نمائی بهش سقلمه زدم: بیخیال، فردا پس فردا که بر میگردن شهرشون!

-من برای این ناراحتم که روز تعطیلم خراب شد! کلی واسه امروز نقشه کشیده بودم...

قیافه ی جدی ای به خودم گرفتم: میدونم. منم حالم گرفت، ولی نمیتونم که فامیلامو از خونه بیرون کنم، میتونم؟! با ناراحتی شروع کرد به چایی ریختن و دیگه دم نزد. دختر سازگاری بود، حتی اگه اصلا از اوضاع راضی نبود. به شونه ش زدم: به مامانت میگم یه روز دیگه هم پیش من بمونی، خوبه؟

-مامان اجازه نمیده، تحت هیچ شرایطی. رفت واسه آخر هفته ی بعد...

چیزی برای دلداری دادنش به ذهنم نرسید که بهش بگم. نازنین واسه اومدن فریماه به اینجا خیلی سخت گیری میکرد... خبر داشتم که داره دنبال یه وکیل درست حسابی میگرده که حضانتشو خودش به عهده بگیره. اونوقت من دیگه نمیتونستم ببینمش... با غصه دستمو دور گردنش انداختم. بغض چونه شو لرزوند که سریع عقب گرد کردم: وای تو رو جون مادرت گریه نکن، الان خاله شوکت فقط داره دنبال بهونه میگرده به من گیر بده ها!! یه دفه خندید و گریه کردن فراموشش شد. یه سفره ی بزرگ وسط خونه پهن شد و سامیه و نیکا دخترای پسر دائی بزرگم با فریماه سفره رو چیدن. با یه قابلمه و ملاقه رفتم سراغ اونایی که خوابیده بودن و با سر و صدای آزار دهنده ی ای همه رو بیدار کردم!

-آه... باز اردلان دیوونه شد... بابا بذار بخواهیم، اول صبحی چی از جونمون میخوای؟

با بدجنسی یه لگد به پهلوی فرهاد زدم: میخوام جونتو بگیرم! خونه ی من یادگانه، همه باید سر ساعت هشت از خواب بیدار شن. یالا پاشین... زود!

همه ی مردا غرغر کردن و دایی ناصر سرشو برد زیر بالش. حالا باز خوبه خانوما زودتر بیدار شده بودن، چون من که نمیتونستم برم اون اتاق بیدارشون کنم! همونجا روی زمین نشستم و روی قابلمه ضرب گرفتم.

-یکی و دو تا... دو تا و سه تا... سه تا و...

-اردلان الهی بمیری!!

-عمو اردلان تو رو خدا بیخیالمون شو...

-یکی اون اردلان خیر ندیده رو خفه ش کنه!!

زدم زیر خنده. یعنی آنچنان مزه ای میداد اذیتشون کنم که حد و حساب نداشت! وقتی اینجوری به خونه ی من حمله میکردن، باید قوانین وحشتناک منو هم قبول میکردن. چیزی که عوض داره، گله نداره... داره؟! خلاصه تا

همه رو بد خواب نکردم بیخیالشون نشدم. بعد با خونسردی تمام شال و کلاه کردم: من باید برم جایی کار دارم، برای ناهار برمیدگرم. جماعت فعلا خدافظ...

هر چی جیغ و داد کردن و خاله شوکت یه ریز غر زد، به هیچ کس گوش ندادم و از خونه بیرون زدم. مجبور بودم فریماهو تنها بذارم، ولی خیالم راحت بود که احمد، پسر دائی بزرگم خیلی هواشو داشت. چون فریماه همسن دخترای خودش بود و از اون طرفم سینا رو خوب میشناخت. از آسانسور بیرون رفتم و تازه یادم افتاد ماشینم که اینجا نیست. یه سر رفته پارکینگ راهنمایی رانندگی تا با هم نوعاش یه گپ و گفتگویی داشته باشه... بدبختانه امروزم که جمعه بود و نمیشد برم دنبال کاراش. توی خیابون یه تاکسی دربست به هزار بدبختی گیر آوردم و آدرس خونه ی دوستمو بهش دادم.

-اینجاست. میگن خونه جن زده س.

روی نقشه، جایی که با انگشت نشون میداد رو زیر نظر گرفتم.

-مطمئنی؟ اینجا خیلی دوره، منم که ماشینمو بردن پارکینگ. تا اونجا نرم ببینم سر کارم؟

وحید شونه بالا انداخت: من که ندیدمش. تو دنبال اینجور چیزا میگردی، منم برات پیدا کردم.

تا خواستم چیزی بگم پژمان سریع گفت: تنهایی نرو. تو که نمیدونی اونجا چه خبره!

-ولم کن بابا، من یه عمریه کارم همینه!

صابر زیر لب گفت: نویسنده ی کله خراب...

-ببین صابر، خواننده های کتابای من هیجان میخوان. منم که نمیتونم هیجان مصنوعی بهشون تزریق کنم! میخوام به طور زنده با این جور جاها رو به رو بشم تا طرف از شدت هیجان سنکوب کنه.

وحید که داشت از غفلت من سوء استفاده میکرد، میخواست سیگارشو روشن کنه که بهش پریدم: روشنش نکنینیا! من مهمون دارم، اون وقت بوی سیگار میگیرم بیچاره م میکنن.

-به من چه.

باز فندکو جلو برد که دستشو گرفتم: زبون نفهم دارم بهت میگم من مهمون دارم! حالا دو دقه از اینا نکش، باور کن نمیمیری!

-اگه مُردم چی؟

آه کشیدم: خودم خونتو گردن میگیرم.

-اردلان، از این حرفا که بگذریم، بهتره یه نفرو همراه خودت ببری.

-مثلا کی؟ شما افتخار همراهی به من میدی علیا حضرت؟؟

پژمان فقط اخم کرد. خوشم میاد مثل طبل تو خالی فقط سر و صدا دارن، وگرنه جنم و این حرفا هیچی... وحید پوزخند زد: چرا مثل این رمان عاشقانه ها یه زن همراهیت نکنه؟

-خفه شو پست فطرت! من با یه زن غریبه پاشم برم خارج از شهر که چه شود؟

سه تائی زدن زیر خنده. با عصبانیت دستمو به صورتم کشیدم. روز یک شنبه که هیچ کلاسی نداشتم، پس باید اون روز میرفتم. ولی با کدوم وسیله؟ با کی؟

-الو آنتن نمیده استاد؟!

به وحید پس گردنی زدم: آنتن میده، خوب میده! به جای این حرفا، تو با من میای؟

-میبخشید... ولی عیالم نمیذاره. جنابعالی که از هفت دولت آزادی فکر کردی همه مثل خودت بیکار و علافن؟!

همچین بیراهم نمیگفت... من که هیچوقت کاری نداشتم. فقط بعضی روزای زوج کلاس داشتم، روزای فرد که کلا تنها بودم و مینوشتم، آخر هفته هم سرم با دخترم گرم بود. با ناامیدی گفتم: باشه، ایرادی نداره. خودم تنها میرم اونجا. ولی گفته باشم، دیگه رو من هیچ حسابی باز نکنین، چون اصلا رفیقای خوش مرامی نیستین!!

صابر با دقت به سمتم خم شد: مثلا از چه نظر جناب پروفیسور؟

-از هر نظر... مثلا خود تو. تا حالا چند بار از من پول قرض گرفتی؟ یا مثلا چند بار ضامن هر سه تا تون شدم؟ هوممم؟ اینا رو که کسی نمیبینه، فقط میخوانین در برین که با من نیاین بریم اون خونه رو از نزدیک ببینیم!

چیزی نگفتن. حرف حق که جوابی نداره... سرمو پایین انداختم و با ماژیک قرمز دور اون نقطه از جایی که وحید نشون داده بود رو خط کشیدم. داشتم به نقشه نگاه میکردم که گفتم: حالا آقایون خونواده دوست، چه طوریه که شما، روز تعطیل، پا شدین اومدین اینجا، بعد عیالان مربوطه بهتون گیر ندادن؟

-!... اِممم...

-چیزه... خب...

تنها کسی که با خونسردی جواب داد وحید، صاحب خونه بود: زخم رفته خونه ی مادرش. فردا برمیگرده.

-اینو که خودمم میدونم عقل کل! پس ما چطوری به این راحتی نشستیم ور دل تو؟!

پوزخند زد و نخ سیگار خاموششو بین انگشتاش چرخوند: حالا که فهمیدی خونیه کجاست. پاشو گمشو برو میخوام سیگار بکشم! یالا...

-چقدر مهمان نواز... چقدر مودب... یعنی من شیفته ی اخلاق نداشته تم استاد فرهمندی!

ابرو بالا انداخت: اون همه توی دانشگاه به ساز همه رقصیدم و مودبانه رفتار کردم، حالا میخوام یه روز توی خونه م بی ادب باشم، به کسی چه مربوطه.

نقشه مو چند بار تا زدم و توی جیب داخل کتم گذاشتم: فقط دوست دارم دانشجوها تو وقتی ببینم که فهمیدن استاد جدی و مودبشون چه مدلی حرف میزنه.

با خنده گفت: عوضی... به جون خودت قسم اگه به کسی یه کلمه حرف بزنی، میسپریم جنا قیمة قیمة ت کن!

-نگران نباش. من جنای بیچاره رو نخورم، اونا هیچ بلایی سر من نمیارن!

خونه ی وحید فوق العاده بد مسیر بود، برای همین به زحمت فقط یه شخصی گیرم اومد. سوار پیکان زوار در رفته شدم و درو با احتیاط بستم، گفتم یه وقت نیوسیده باشه و از بین بره! راننده ش یه پسر داش مشتت بود که با دهن باز جووری آدامس میجوید که انگار به عمرش آدامس نخورده. وقتی سلام کردم، فقط سرشو تکون داد. بعد خیلی ریلکس دستگاه پخش بی نهایت آخرین سیستمشو روشن کرد. نه به ماشینه، نه به دستگابه!! صدای آدم دیوونه کن بانداى عقب بلند شد و توی سرم پیچید...

-نازنین ناز نکن... درو رو کسی باز نکن...

نازنین قهر نکن... زندگیمو زهر نکن... زندگیمو...

عجب... حتی آهنگه هم داشت به من دهن کجی میکرد. نازنین! زنی که عاشقش بودم. وقتی دانشجو بودیم دیدمش. من رشته ی هنر درس میخوندم و نازنین حقوق. خوش قد و بالا بود و پر ناز و ادا. منم که جوون بودم و هزار سر و سودا... مرتب اطرافش میپلکیدم تا یه وقت پسری بهش چپ نگاه نکنه. هر وقت هم دیگه رو میدیدیم، بدون اینکه شناختی از هم داشته باشیم یا چیزای دیگه، بی اختیار به هم سلام میکردیم! این سلام کردنا ادامه داشت تا اینکه یه روز ازش تقاضای ازدواج کردم. کاملاً اتفاقی...! سرخ شد و سرشو پایین انداخت. با اینکه حرفی نزد، ولی اون لحظه فکر میکردم کل دنیا رو بی چون و چرا گذاشتن کف دستام. ازدواج کردیم و یه سال بعدش خدا فریماهو بهمون داد. از همون موقع بود که نازنین شورش کرد... از همه چی بهونه میگرفت... چپ میرفت راست میومد به زندگی بقیه حسودی میکرد... نمیدونم کدوم شیر پاک خورده ای مینشست زیر پاش و انقدر حرف میزد تا شعله ی حسادت زنونه ش زبونه میکشید. وضعمون خوب بود، ولی به خاطر خورده فرمایشای زیادش دو شغله شده بودم. از اون طرف که روزا شده بودم دبیر یه هنرستان. از اون یکی طرف شبا تو آژانس کار

میکردم. طفلکی فریماه... پنج سال تمام نه محبت مادرشو دید، نه نوازشای پدرشو. روز تولد شیش سالگی فریماه بدترین روز عمرم بود. نازنین بدون یک کلمه حرف، چمدونشو جمع کرد، دست فریماهو گرفت و گذاشت و رفت. علتش چی بود؟ من داشتم کم کم به کتاب و رمانای ترسناک علاقه نشون میدادم. البته کم کم که حدود دو سالی میشد... ولی خب، نازنین برای همیشه رفت. من موندم و تنهایی. زد به سرم خودم کتاب بنویسم. با ترس و لرز قلم به دست گرفتم و مشغول شدم. این ترس و لرز به لذتی تبدیل شد که روز و شب درگیر نوشتنم میکرد. اوایل جنائی مینوشتم، ولی راضیم نمیکرد. رفتم سمت جن و روح و چیزای ترسناک و نا شناخته. اصلا فکرشو نمیکردم که کتاب اولم به اسم "شبحی در روشنایی"، سی هزار نسخه ازش به فروش بره و به چاپ دوم برسه...

-مهندس؟ نمیخوای پیاده شی؟

به خودم تکونی دادم و افکارم بیرون اومدم: مگه رسیدیم؟

پوزخند زد: بَه... آقا رو داشته باش! پس ما دو ساعته داریم چی میگی؟

-عذر میخوام فکرم مشغول بود.

حساب کردم و پیاده شدم. به برگای زرد درختا نگاه کردم، انگاری هنوز خیال رهایی نداشتم. هنوز دلشون به نازنینشون خوش بود... چند روز دیگه نازنین میرفت و اونا توی هوا رها میشدن. سُر میخوردن و با تواضع زیر پای آدما میفتادن. دستمو تو جیبای کتم فرو کردم و به سمت خونه راه افتادم. برام خیلی عجیب بود! هیچ کدوم از ماشینای مهمونام دم در نبودن. لابد رفتن تو شهر یه دوری بزنی... بهتر! یه چند دقیقه ای از دستشون نفس میکشم. با آسانسور به طبقه ی پنجم رسیدم و در خونه رو با کلید باز کردم. وقتی کفشامو تو جا کفشی گذاشتم و داخل رفتم، یه کش و قوس حسابی به بدنم دادم تا قولنجم شکست و من با خوشی آه کشیدم. مثل عادت همیشگی شلخته بودنم، کتمو روی مبل پرتاب کردم.

-بابا چرا به چوب لباسی آویزونش نمیکنی؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم و به فریماه که لباسش هم رنگ روکش مبل، قهوه ای کم رنگ بود خیره شدم. انگار استتار کرده بود!!

-تو چرا با بقیه نرفتی دختر بابا؟

-کجا برم؟ باهاشون برگردم شهرشون؟!

دهنم باز موند: مگه برگشتن شهرشون!!؟

-آره دیگه، خاله شوکت انقدر غرغر کرد و خون همه رو تو شیشه کرد تا برگشتن.

-پس تو چرا سگرمه هات تو همه؟

اخمش غلیظ تر شد، ولی چیزی نگفت. مقابلش روی مبل نشستم و با جدیت نگاهش کردم. از چیزی واقعا ناراحت بود...

-فریمه؟ نمیخواهی بگی چی شده؟

-با خاله کتی دعوا کردم.

همون... پس بگو چرا حاضر شدن برگردن. وگرنه فامیلا من وقتی کنگر میخوردن، آن چنان لنگر مینداختند که رفتنشون دو سه ماهی طول میکشید. سر تکون دادم: حالا مگه چی شده بود؟

با اکراه توضیح داد: من به خاله گفتم به پارسا بگه دست به وسایلم نزنه. گفت بچه س، بذار بازیشو بکنه.

-خب...؟

-هیچی دیگه... کم کم حرفمون شد و منم آتیشی شدم و... ادامه ی ماجرا...

اخم کردم: درسته که حق با تو بوده، ولی تو هم نباید با بزرگتر از خودت جر و بحث میکردی فریمه. تو دیگه بزرگ شدی، خودت که این چیزا رو بهتر میفهمی...

سرشو پایین انداخت. آهسته زمزمه کرد: من نمیخواستم اینجوری بشه. بابایی باور کنین من نمیخواستم...

-حالا اشکال نداره. گذشته رفته، تو هم دیگه از این کارا انجام نمیدی.

یه دفه سرشو بالا گرفت: امروز بریم سینما؟ بابا؟ جون من؟

-خوب بحثو عوض میکنی وروجک!! باید با پای پیاده بریم.

-مگه ماشینتون...

حرفشو قطع کردم: پارک ممنوع پارکش کرده بودم، آقا پلیس مهربون ماشینمو با خودش برده یه کم هوا بخوره...

-ای خدا... چقدر من بد شانسیم! اصلا ولش کنین، بریم پارک.

لبخند زد: نمیخواهی بدونی دیروز چه بلاهایی به سرم اومد؟ از اون جوراب سوراخه گرفته تا اون فلش آقای والی

زاده که تو اشتباهی پرش کرده بودی عکس و آهنگ!

با وحشت به صورتش چنگ انداخت: وای خاک بر سرم!

-اشکال نداره... پیش میاد. حالا پاشو بریم پارک، اونجا برات تعریف میکنم چی شد!

-بابا زشته...

-هیچم زشت نیست! مگه چیه؟ سوار شو ببینم!

به زور سوار تابش کردم. با خجالت نگام کرد و زیر لب گفت: بابا مردم چی میگن...

-مردم غلط میکنند چیزی بگن. محکم بچسب که میخوام مثل شاتل بفرستمت کره ماه!

-بابا!!

-! توئم منو کشتی... هر کی حرف زد خودم به حسابش میرسم.

نیشخند زد: اژدها وارد میشود!

تابش دادم: اژدها کیلو چند؟ من اژدها رو هم قورت میدم، مطمئن باش کسی جلو دارم نیست.

اولش خجالت میکشید که به اون سن و سال سوار تاب شده، ولی به مرور یخش باز شد و هی دستور میداد: بابایی

تندترا! مگه نگفتین منو میفرستین کره ی ماه؟!!

خندیدم و محکمتر هلش دادم: پس چی شد؟ تو که میگفتی زشته؟

-حرفمو پس گرفتم... خیلی وقت بود دلم میخواست تاب بازی کنم!

خندید و بازم هلش دادم. هنوز نقشه ی خونهه توی کتم بود و یه گوشه از فکرمو درگیر خودش کرده بود. خیلی

وقت پیش یه خونه که میگفتن صاحباش به خاطر آزار و اذیت جنا خالیش کردن رفته بودم، ولی هیچ خبری نبود،

اتفاقی هم نیفتاد. البته اتفاق که مثل همیشه واسم افتاد، ولی نه از اون اتفاقای ماورائی که توجهمو به خودش

جلب کنه. کتم به یه میخ گیر کرد و پاره شد، یه کمم خاک و خلی شدم. اتفاق بیشتری پیش... یا پنج تن این

اینجا چیکار میکنه؟! دست از هل دادن فریماه کشیدم و به نقطه ای که دیده بودم خیره موندم. شقایق داشت قدم

زنان توی پارک گردش میکرد. اصلا نمیخواستم شقایق و فریماه با هم رو به رو بشن، چون عواقبش به خوبی یادم

بود... فریماه غرغر کرد: بابا چرا دیگه هلم نمیدین؟

-فریماه من یادم اومد یه کار نا تموم تو خونه دارم، باید برگردیم!

-من نه میام، نه میذارم شما برین! تازه داره بهم خوش میگذره!

یه لحظه حواسم پرت شد و شقایق غیبش زد. خون داخل رگام قندیل بست و با وحشت سر چرخوندم. نه... یعنی کجا رفت؟ مثل کسی که منتظره هر لحظه یه ببر از پشت سر بهش حمله کنه سر جام ایستاده بودم.

-فریماه گفتم همین الان برمیگردیم و تو هم میگی چشم بابا!

با عصبانیت تابو متوقف کرد و ازش پایین پرید. همین که مقابلم ایستاد بی مقدمه چشماش گرد شدن. از چیزی که میترسیدم به سرم اومد. صدای زیر و دخترونه ی شقایق از پشت سرم اومد: به به... جناب استاد و دختر دلبنده شون...

روی پاشنه به سمتش چرخیدم: سلام. خوشحال شدم دیدمتون، خدافظ.

دستشو مقابلم گرفت: حالا کجا با این عجله استاد؟ تشریف داشتین، زوده حالا!

بهش پریدم: خانوم محترم بنده کار دارم و باید برم، لطفا برید کنار.

سریع قیافه ش اخمو و خشن شد و گفت: آره... بایدم کار داشته باشی! با اون شاگردای ملوس و مامانی ای که تو داری، همه سرشون شلوغ میشه!!

به سختی خونسر دیمو حفظ می‌کردم. انگشتمو به سمتش تکون دادم: این حرفا رو جلوی بچه نمیزنن، حالا برو تا بازم دعوا مون نشده.

-میخوام ببینم هنوزم مثل اون وقتا دعوا میکنی، یا دست بزخم پیدا کردی؟

با نهایت خشم به چشمای عسلیش خیره شدم. من هیچ وقت دست روی زن جماعت بلند نکرده و نمیکنم. دعواهای هر روز ما فقط با داد و بیداد پیش میرفت. دست فریماهو محکم گرفتم: بریم بابایی، باید به کارام برسیم.

-غذاتون رو گازه یا دخترای دانشجو منتظر تون هستن استاد؟!

کلمه ی استادو با طعنه ی مخصوصی گفتم. باز میخواست اون بحث کهنه ی سه سال پیش رو وسط بکشه. وقتی دیدم خیال کوتاه اومدن نداره، از یه سمت دیگه رفتم. فریماه مثل عروسک پشت سرم کشیده میشد و توی بهت فرو رفته بود. صدام زد: امیدوارم هیچ شاگرد دیگه ای که مثل من ساده و احمق باشه گیرت نیفته جناب نویسنده!!

دندونامو با حرص بهم فشار دادم و قدمامو سریع تر برداشتم. اصولا خدا شقایقو برای حرص دادن من آفریده بود. طوری کفریم می‌کرد که خودمم نمیفهمیدم کی سیمام اتصالی کردن و قاطی کردم. وقتی از پارک فاصله گرفتیم فریماه به حرف اومد: بابا؟

با لحنی که سوالی نبود گفتم: چیه.

-بابا دستم شکست، فشار دستتون یه کم زیادی زیاده!

تازه به خودم اومدم و دستشو رها کردم. ولی اون دوباره دستمو گرفت و به سمت یه نیمکت برد. روی نیمکت ولو شدم و فریماه پیشم نشست.

-بابایی؟ خواهش میکنم بگین چطور...

دستمو با سرعت تکون دادم: حرفشو هم نزن! همه ش یه حماقت بود. یه حماقت محض!!

آروم لب گزید و ساکت شد. با اعصاب نابود شده به موزاییکای کف پیاده رو خیره شدم. چشمم خود به خود شکل و اندازه شونو چک میکرد، بعد من بیشتر تو افکار فرو میرفتم، میشه گفت یه حالت تمرکز مانند. من هیچ وقت ماجرای ازدواج دوممو به نازنین نگفته بودم، هم چنین به فریماه. واقعا هم یه حماقت بود... شقایق یکی از شاگردام بود. پنج شیش سالی از من کوچیک تر بود و تازه قصد ادامه تحصیل داشت. من اساسا به هیچ دانشجویی، چه دختر، چه پسر، اصلا رو نمیدم. ولی شقایق که کم کم از من خوشش اومده بود، به من نزدیک شد. سوالای اجق و جق میپرسید... وقتی میخواستم برگردم خونه جلمو میگرفت و درباره ی کلاس باهام بحث میکرد... عضو ثابت همه ی کلاسام بود... اصلا غایب نمیشد... یادمه که یه روز زمستون سرمای وحشتناکی خورده بود و صداش در نمیومد، ولی بازم اومده بود سر کلاس. طوری شد که مجبور شدم از کلاس بفرستم بیرون، تا صدای سرفه های خشکش مزاحم بقیه نشه. ولی نمیدونستم همون روز، جرقه ی یه فاجعه س واسه ی من. کلاس تعطیل شد و من از دانشگاه بیرون زدم. نزدیک ماشینم رفتم و تا خواستم سوار شم، چشمم به آدم برفی ای افتاد که کنار یه درخت تو پیاده رو ایستاده بود. آدم برفی؟؟ هاه... شقایق بود. با تعجب رفتم پیشش و پرسیدم: خانوم محبوب شما اینجا چیکار میکنین؟ چرا زیر این برف...

آروم و ساکت سرشو بالا گرفت و معصومانه نگام کرد. نمیدونم چی دیدم... ولی هر چی دیدم تازه فهمیدم اسیر اون دو تا تیله ی عسلی رنگ شدم. آره! استاد رئیسی به اون هیبت و عظمت دوباره عاشق شد و دوباره ازدواج کرد. ولی من فلک زده چه میدونستم شقایق چه مار خوش خط و خالیه؟ زندگی رو برام کرده بود زهر خالص! تلخ تلخ... نه میذاشت فریماهو ببینم، نه میذاشت آب خوش از گلوم پایین بره، نه میذاشت با زن جماعت فقط سلام کنم! شکاک بود و به شدت روم تعصب داشت. سر کلاس مرتب روم زوم کرده بود که یه بار به یکی از دانشجویهای دختر نگاه نکنم. سر کلاس که دیگه هیچی... اصلا تمرکزی برام باقی نمیومد. خلاصه بگم، شقایق تو اون دو سال کاری به من کرد که هر چی زن بود از نظرم افتاد. وقتی از هم جدا شدیم، دُز خشونتیم سر کلاس شدت پیدا کرد. به کوچک ترین چیزی دخترای کلاسو به باد انتقاد میگرفتم. دیگه نمیخواستیم کسی عاشقم بشه... میخواستیم عشق بفهمه که من دیگه به دامش نمیفتم. هر چند که اوضاع فرقی نکرده. دخترا هنوزم سر کلاس با یه قیافه ی گیج و منگ نگاهم میکنن و با هر کلمه ای که میگم، بیشتر تو خودشون فرو میرن. صدام طوریه که همه بهم میگفتن اگه دوبلور میشدم، حتما پیشرفت قابل ملاحظه ای میکردم. ولی قسمت من این بود، که بشم نویسنده،

استاد دانشگاه با یه دختر که همه ی زندگیش بود و یه هیجان مخفی که به نویسنده بودنم بر میگشت. به فریماه اشاره کردم که برگردیم خونه و راه خونه رو ساکت طی کردیم.

-آوادا کداورا!!!

با هیجان گفتم: اِ زد پروفیسوره رو کشت!

فریماه با بیحالی چشماشو به تلویزیون دوخته بود. بهش سقلمه زد: دختر بابا؟ مگه تو از فیلم هری پاتر خوشت نمیومد؟

-چرا، ولی امشب خوابم میاد. شب به خیر.

-پس صبر کن پیام تا شاهنا...

دستشو با کلافگی به موهای هم رنگ چشماش کشید: نه بابا اصلا حوصله شو ندارم.

یه راست رفت سمت اتاق خوابش و درو پشت سرش بست. به ساعت نگاه کردم، تا به حال سابقه نداشت که ساعت یازده بره بخوابه! نه صبر کن... اون دفه هم که شقایق جلومون ظاهر شد همین اوضاعو داشت. با کلافگی غرغر کردم و تلویزیون با فشار یه دکمه خاموش شد. به سمت اتاقش قدم برداشتم و چند تا تقه به در اتاقش زدم: فریماه؟ میشه پیام داخل؟

جوابی نداد. دوباره پرسیدم: پیام؟؟

دیگه داشتم قاطی میکردم! تا خواستم چیزی بگم، درو باز کرد و رو به روم ظاهر شد و با عصبانیت چند بار دهنشو باز و بسته کرد. چشمم گرد شدن: فریماه حالت خوبه؟؟ چرا اینجوری میکنی؟

-بابا من دارم میگم بیاین داخل پس چرا هنوز منتظرین!؟

-ولی تو که چیزی نگفتی؟

جوش آورد: بابا!! من حنجره م پاره شد بس که داد زدم بعد شما میگین من چیزی نگفتم؟ این دیگه چجور شوخی ایه!؟

به گردنم دست کشیدم. به نظر نمیومد در حالی شوخی کردن باشه. سرمو کج کردم و با حیرت پرسیدم: تو واقعا گفتمی پیام داخل؟ خدا شاهد یه کلمه هم نشنیدم! همین الانم که داشتی فقط دهنشو باز و بسته میکردی!

اخم کرد: لابد این سوژه ی جدید برای داستان ترسناک جدیدتونه؟

عجیب بود... بازوهاشو محکم گرفتم: یعنی مطمئن باشم که تو هیچ شوخی ای نکردی؟

-بابا... به پیر... به پیغمبر... من شوخی نمیکنم. این شمائین که نصف شبی شوخیتون گرفته.

ترس عجیبی تو وجودم رخنه کرد. تا به حال به همچین چیزی برخورد نکرده بودم... پیشونیشو بوسیدم: باشه اصلا من اشتباه کردم. برو بخواب، فردا مدرسه ت دیر میشه.

با اخم و تخم درو بست و من وحشت زده به دیوار تکیه کردم. آخه چطور ممکنه صداشو نشنیده باشم؟ اصلا گیرم که در اتاق جلوی صداشو میگرفته، پس این که دقیقا مقابلم اتفاق افتاد چی؟ به پیشونیم ضربه زدم: هیچی نیست پسر، تو فقط خیالاتی شدی.

پاهامو روی میز دراز کردم و یکی از موشکای روی میزو به هوا پرتاب کردم. توی هوا چرخی زد و یه گوشه گم و گور شد. چشمام با خستگی به سمت مانیتور چرخیدن و روی علامت چشمک زن صفحه ی پونصد ثابت موندن.

-...با تمام قوا میدوید. سایه ی پشت سرش ثانیه به ثانیه نزدیک تر میشد و او جراتش را نداشت که به پشت سرش نیم نگاهی بیندازد. حتی برای اطمینان!

نمیدونم چرا جمله ش به دلم نمینشست. ذهنم کامل قفل کرده بود. با اوقات تلخی سه کلمه ی آخرو با **backspace** پاک کردم. دوباره به میز آشفته م نگاه کردم و با ماشین حساب روی میز مشغول بازی کردن شدم. باید یه میز جداگونه برای کامپیوترم میگرفتم، ولی کجا میداشتمش؟ من شلخته تر و بی حوصله تر از این حرفا بودم که دنبال این چیزا باشم. ولی میز تحریره حواسمو پرت میکرد و نمیداشت روی نوشته هام دقت داشته باشم. داشتم خمیازه میکشیدم که یه چیزی از کنار چشمم عبور کرد. فی الفور به همون سمت نگاه کردم. چیزی اونجا نبود... فقط قفسه های کتابام.

-اردلان تمومش کن... تو یه احمق به تمام معنایی! امشب چت شده؟

وقتایی که میترسیدم بی اختیار با خودم حرف میزد. یعنی الان هم میشد گفت که من ترسیدم؟؟ هان؟ من که نترسیدم!!

-ببین جن کوچولو، من امشب اصلا حوصله ی بازی و شوخی ندارم، پس بهتره بری یه جای دیگه ی خونه بازی کنی، باشه پسر خوب؟

داشتم آروم با خودم میخندیدم که جلوی چشمام دستگیره ی در پایین اومد.

-چیکارم داری فریماه؟

وقتی در کامل باز شد از ترس خشک شدم. هیچ بنی بشری پشت در نبود... آب دهنمو قورت دادم: فریماه شوخیت فوق العاده بی مزه س!!

صدایی نیومد. تموم دل و جراتمو جمع کردم و از جام بلند شدم. با قدمای کندی به سمت در اتاق رفتم: فریماه... من که میدونم تو اونجایی دختر بد...

یهو خیلی بی مقدمه و بدون هشدار در با شدت بسته شدا! مثل مجسمه به حالتی که بودم متوقف شدم. مونده بودم چیکار کنم... میدونستم جنا همه جا هستن، ولی این اولین بارم بود که یه چیز احتمالی که فرض میکردم جن باشه باهام شوخی میکرد. ساختمونی که توش سکونت داشتم نسبتا قدیمی بود. میشه گفت سال ساختش به ده پونزده سال قبل میرسید... ولی من به همه جاش سر و دستی کشیده بودم و ظاهر خونه کاملا مدرن و نوساز نشون میداد. یعنی... خونه ی منم جن داشت؟! صدای تق تق خفیف، ولی قابل شنیدنی از پشت سرم بلند شد. دیگه داشتم به مرز جنون میرسیدم!! خیلی با احتیاط سرمو به سمت کمد دیواری خیلی بزرگ گوشه ی اتاق چرخوندم. اون گوشه از اتاقم طوری بود که نور خیلی بهش نمیرسید. چون کمد اندازه ی یه متر داخل دیوار فرو رفته بود و یه سایه ی روشن روی درش ایجاد میشد. عمیق بود و بزرگ، داخلشم هیچ لامپ یا وسیله ی روشنایی ای کار نداشته بودم.

- تو آرومی پسر... فقط چند تا نفس عمیق بکش... بعد میبینی فقط داشتی توهم میزدی...

تا جمله م تموم شد در کمد واضحا تکون خورد! نفسم حبس شد و مثل جت از اتاقم در رفتم. داخل پذیرایی سکوت مطلق بود و کاملا تاریک. با عجله کلید برقو پیدا کردم و با مشت روش کوبیدم. تیکی صدا کرد و روشن شد. هیچ چیزی اونجا وجود نداشت، حداقل طبق دیده ی من. با صدای لرزونی پرسیدم: فریماه؟... بابایی تو اینجایی؟

سکوت. از سکوت خوشم میومد، ولی این مدل سکوت فقط ضربان قلبمو دویست تا بالاتر میبرد! دستمو دراز کردم و دستگیره ی در اتاق فریماهو پایین دادم. با این که اتاقش کاملا تاریک بود، ولی میدیدمش که روی تختش مچاله شده. تو خواب نق نق کرد و به یه سمت دیگه غلت خورد. دوباره درو بستم و به سمت دستگاه پخش رفتم. با عجله یه سی دی پیدا کردم و داخلش گذاشتم. صدای روح بخش پیانو تو کل خونه پیچید و من نفس راحتی کشیدم. انگار آهنگه اثبات میکرد من فقط فکر و خیال بیهوده داشتم. با قدمای محکمی برگشتم اتاقم و پشت میزم نشستم. به آهنگه گوش میدادم و تایپ میکردم که یه دفه...

-وی ی وی... خررر... وی ی وی...

-بسم الله!!

پلکام با وحشت بالا رفتن. صدای آهنگه به کل عوض شده بود و یه صداهای عجیب غریب از خودش در میاورد که مو به تنم راست میکرد. تا خواستم بلند شم برم پیش دستگاه ببینم چش شده، یه دفه برق رفت. دستم بی اختیار

به قفسه ی سینم چسبید و تونستم ضربان دیوونه وار قبلمو از زیر پیراهنم حس کنم. زیر لب زمزمه کردم: امشب چی شده... خدایا خودت نجاتم بده...

یه دفه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. فریماه! فریماه بی خبر از همه جا داخل اتاقش خوابیده بود... با عجله ی زیادی دستمو روی میز کشیدم و چند ثانیه بعد موبایلمو روی میز تشخیص دادم. ولی تا خواستم برش دارم، یه چیز نرم به دستم خورد. کپ کردم! اون دیگه چی بود؟ دوباره دستمو تو هوا چرخوندم، چیز نرمی وجود نداشت. موبایلمو بدون معطلی قاپیدم و روشنش کردم. اگه اون لحظه مقابل نورش چیزی میدیدم در جا غالب تهی میکردم. صفحه شو به سمت اتاق گرفتم و با دقت همه جای اتاقو دید زدم. چیزی نبود. به سمت در رفتم، تا دستگیره رو پایین فرستادم. یه نفر از اون طرف در با قدرت زیادی دستگیره رو بالا فرستاد. دوباره زور زدم، ولی معلوم بود یه نفر داره مقاومت میکنه من نتونم درو باز کنم. به زحمت تته پته کردم: فریماه الان وقت خوبی برای شوخی کردن نیست دخترم!!

یکی نیست بگه آخه ابله... یه دختر از کجا این همه قدرت میاره؟ تازه یه مرد هم نمیتونست این همه زور داشته باشه... زیر لب گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم...

دوباره که زور زدم، در بدون مقاومت باز شد. سریع بیرون پریدم و نفس نفس زدم. یه صدای واضح ترق تروق از داخل آشپزخونه میومد... دو تا مشکل وجود داشت. یکی اینکه آشپزخونه ی من آپن نبود و دیوار داشت، پس نمیتونستم از اون فاصله ی دور سرک بکشم. دوم اینکه برقی وجود نداشت که بخوام چیزی ببینم!! صفحه ی موبایلمو به اون سمت گرفتم: کی اونجاست؟

سر و صدا بلافاصله قطع شد. یعنی اگه همونطور به کارش ادامه میداد، انقدر نمیترسیدم! با وحشی بازی پریدم داخل اتاق فریماه و درو از داخل قفل کردم. هر چند اجنه میتونن از دیوارم عبور کنن، ولی اینجوری خیالم راحت تر بود. اصلا از کجا معلوم طرف معامله من جن باشه؟؟ شاید روح باشه، یه روح سرگردان! ولی مگه روح میتونه از این ادا اطوارا از خودش در بیاره؟ شک دارم... رفتم پیش فریماه و روی زمین کنار تختش نشستم. فریماه مثل عادت بچگیاش تو خواب حرف زد: جن!

تکون بدی خوردم: فریماه بیداری!!

-من... نه خانوم... از رشته ی ژنتیک خوشم میاد...

پوووف... داشته میگفته ژن و ژنتیک! این دختر عشق علوم و زیست شناسی و این حرفا بود، معلوم بود خواب این چیزا رو هم ببینه. با پشت دست پیشونی خیسمو پاک کردم. موبایلمو روشن کردم و به ساعتش نگاه کردم. آه... از بد شانسیم از تنظیم بیرون اومده بود، چون داشت میگفت ساعت ده صبحه. با ریتم عصبی به تار موی روی پیشونیم دست میکشیدم. من کی با این وضعیت تازه و عجیب خوابم میبرد؟ ترجیح دادم به همون حالت بیدار بمونم، هر چند فردا سر کلاس حتما خوابم میگرفت.

-بابا؟ بابا تو رو خدا بیدار شو...

وحشت زده از خواب پریدم و سرمو از روی دستام برداشتم: کو کجاست؟

دستشو به کمرش زد: چی کو کجاست؟! مدرسه م داره دیر میشه، ناظمم پوست کله مو میکنه ها؟

با دستپاچگی از سر جام بلند شدم: اوه اوه اوه... بپر زنگ بزن به آژانس... منم الان لباس میپوشم.

هر چی گیرم اومد پوشیدم و داخل آینه قدی اتاقم خودمو نگاه کردم. افتضاحه... شلوار پارچه ای راه راه طوسی با پیراهن سفید و پلوور سیاه و کت مشکی. این دیگه چه تیپیه بهم زدم؟ یه دفته چشمم از داخل آینه به کمد دیواری ترسناک اتاقم افتاد. تیپ اجق و جقمو بیخیال شدم، موهامو شونه زدم و اسپری خوشبو کننده مو داخل دهنم خالی کردم و به سرعت از اونجا در رفتم. فریمه داشت آه و ناله میکرد که تا چشمش به من افتاد خشکش زد. لب پایینشو گاز گرفت و با خنده ش جنگید.

-چیه چرا این شکلی نگام میکنی!؟

-هیچی... فقط خیلی... عجیبه...

تا خواستم دعواش کنم، صدای اف اف بلند شد.

-برو که شانس آوردی آژانس رسید، وگرنه برات میگفتم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هشتمین خمیازه ی نفرین شده مو مخفی کردم. اصلا نمیدونم اتفاقای دیشب چه ساعتی رخ داد و من کی خوابم برد، ولی هر چی بود داشتم واسه یه ذره خواب پر پر میزد.

-استاد؟؟

به شاگرد زرتنگ کلاس که فوق العاده فضولم بود نگاه کردم: بله؟

-اتفاقی پیش اومده؟

با خونسردی جواب دادم: چطور؟

-شما خیلی خسته به نظر میاین!

دستی به موهام کشیدم: آفرین، سه امتیاز مثبت برای فضولی بی حد و اندازه ی آقای پیمانی.

کل کلاس از خنده منفجر شد. پیمانی که حسابی زورش گرفته بود معترض شد: من فقط سوال پرسیدم استاد!

-منم فقط نظرمو راجع بهت اعلام کردم صالح! حالا به جای کنجکاوی به کارت برس.

-بله استاد...

با نیمچه اخمی سرشو به سمت تخته شاسیش برگردوند. دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم و بین دانشجو هام قدم زدم. چهار تا از دخترا داشتن یواشکی پیچ پیچ میکردن و میخندیدن. به احتمال هفتاد و سه درصد موضوع بحثشون من بودم. اونم با این انتخاب لباس ضایع م... با ته خودکار ضربه های سریعی به تخته ی یکیشون زدم: خانوما! اینجا کلاس درسه، نه میز گرد!

سریع گوش به زنگ ایستادن و به طراحیاشون ادامه دادن. چقدر این چهار تا موذی و بدجنسن... انگار نه انگار من داشتم دعواشون میکردم! از گوشه ی لبم غریدم و از کنارشون عبور کردم.

-استاد من بازم نوک مدادم شکست!

چشمامو چرخوندم: باز کی با مدادش مشکل پیدا کرده؟

یکی از دخترا دستشو بالا گرفت. دیگه این ماجرای مداده داشت خیلی مسخره میشد!! با قدمای بلندی به سمتش رفتم و مداد ب پنجش رو ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم. از نظر فنی که سالم بود... زیر چشمی به چرخیان زل زدم. لبخند کج و ماوجی روی لباس خود نمائی میکرد، سرشو بالا گرفته بود و با اشتیاق نگاه میکرد. تا ته ماجرا رو خوندم... یه کاتر از جیبم بیرون کشیدم و مدادشو با دقت تراشیدم. وقتی تحویلش دادم ذوق زده گفت: ممنون استاد رئیسی!

-گفته باشم، دفه ی بعدی در کار نیست. اگه نوک مدادت دوباره شکست، یه راست بندازش سطل آشغال. چون من مداد تراش جنابعالی نیستم، مفهومه خانوم چرخیان!؟

لبخندش رو لباس ماسید: بله...

از پیشش رفتم و با نوک انگشتم پلکای خسته مو مالش مختصری دادم... وای فقط پنج دقیقه خواب... به ساعت مچیم نگاه کردم و با صدای بلندی گفتم: واسه امروز کافیه. جلسه ی بعد طراحیاتون رو کامل کنین و بیارین. هر کس یادش بره، آخر ترم با نمره از خجالتش در میام.

شروع کردن به جمع کردن وسایلشون و منم ورقه ها و مداد خودکارامو داخل کیفم ریختم. چشمام از شدت بی خوابی دو دو میزدن... فقط از یه نظر از خدا ممنون بودم که لازم نیست پشت فرمون بشینم و رانندگی کنم! تا خواستم کتمو بپوشم یکی از پسرا مثل مسلسل گفت: استاد یه سوال داشتم!

به سمتش چرخیدم: جلسه ی بعد بپرس، الان باید برم کار دارم.

یکی دیگه گفت: آخه سوالمون خیلی مهمه...

پوفی کشیدم: باشه بپرسین. ولی بیشتر از پنج دقیقه بهتون فرصت نمیدم.

پسره با هیجان گفت: شما به جن اعتقاد دارین؟

کل کلاس از هر گونه حرکت و صدا افتاد. خودمم به زمین میخکوب شده بودم!

-اممم... چرا این سوالو میپرسی؟

-میخوایم بدونیم کسی که درباره ی چیزای ترسناک کتاب مینویسه، خودش به این چیزا اعتقادی داره یا نه.

سوال سختی و مزخرفی پرسید... به چونه م دست کشیدم: معلومه که اعتقاد دارم! مگه شماها قرآن نخوندین؟ چند جای مختلفش از جنا اسم برده و گفته جن و انس...

حرفمو قطع کرد: اونا رو که میدونیم، ما نظر خود شما میخوایم. مثلاً همیشه گفت با اینکه دیده نمیشن، بازم به وجود داشتنشون اعتقاد دارین؟؟

پوزخند زدم: مثل این میمونه که من بپرسم چون عقل شما دیده نمیشه، پس میشه پرسید آیا شما عقلی تو سرتون دارین؟؟

کل کلاس رفت رو هوا. پسره اخم کرد: نه استاد منظورم...

دستمو بالا گرفتم: اتفاقاً منظورت همین بود حامی. من بهشون اعتقاد دارم، یعنی به وجود داشتنشون.

اتفاقای دیشب از جلوی چشمام رد میشدن و صدا از کسی در نمیومد. کتمو پوشیدم: خب؟ کنجکاویتون تموم شد آقایون!؟

با حرکتای عجیبی سر تکون دادن. مطمئن بودم که کنجکاویشون تموم نشده هیچ، تازه فضولی خونشون هم زده بالا! کیفمو برداشتم و بی معطلی از در کلاس بیرون زدم: بچه ها خسته نباشید...

صدای غیر هماهنگ "خسته نباشید" گفتنشون کلاسو پر کرد. با عجله داشتم توی راهرو میرفتم که وحید مقابلم سبز شد، اونم با یه قیافه ی گرفته و عصبی.

-به به استاد مودب... احوال شما؟!؟

با خستگی دست داد: سلام. سر به سرم نذار حوصله ندارم.

-چییه؟ کسی برجتو منفجر کرده؟

غریب: با محمودی دعوا شد!!

محمودی یه زن اعصاب خورد کن بود که تاریخ درس میداد. با تعجب پرسیدم: تو با محمودی چیکار داشتی؟ اخلاق گندشو نمیشناسی؟

-اتفاقا چون اخلاقشو میشناسم باهاش دعواش شد. یه ریز داشت از من انتقاد میکرد.

تک خنده ای زدم: هر چقدرم که اخلاقش چرت باشه، الله و کیلی این یکی رو خوب اومد!

لباشو ورچید: اردلان همین جا میگیرمت به باد کتکا...!!

تو ذهنم دیدم که من و وحید تو راهرو داریم هم دیگه رو تیکه تیکه میکنیم، بعد دانشجوها با دهن باز دارن نگاهمون میکنن. خندیدم: اینجا نه، بیا بریم بیرون کتک کاری کنیم. واسه بچه ها بد آموزی داره!

کنارم راه افتاد: امروز دیگه کلاس نداری؟

-نه شکر خدا... انقدرم که خوابم میاد حد نداره.

-باز داشتی تا ساعت شیش صبح کتاب مینوشتی؟ بابا ولش کن ارزششو نداره!!

اخم کردم: جنا داشتن اذیتم میکردن.

با یه حالت خنثی نگاه کرد. یه دفه از خنده ترکید: برو خدا عقلت بده... این کتابا آخرش کار خودشونو کردن... به خدا مخ ت تاب برداشته!

-نه باور کن راست میگم!

هر چی برام پیش اومده بود رو گفتم. قیافه ش متفکر شد: مطمئنی یارو جن بود؟؟

-نه. هر چی بود داشت سخته م میداد.

-شاید دخترت داشته باهات شوخی میکرده.

غرولند کردم: نابغه دارم میگم دخترم خواب بود! آخه چطوری ممکنه دخترم بدون این که من ببینمش، بره تو کمد دیواری، بعد تق تق کنه و درشو تگون بده؟!؟

شونه بالا انداخت: هیچ ایده ای ندارم که چی بوده. شاید مهمونات یه گندی بالا آوردن که جنا رو عصبانی کردن.

خون به رگام خشک شد. به اینجاش فکر نکرده بودم! محکم به بازوش کوبیدم: چرا به فکر خودم نرسیدی؟

با عصبانیت گفت: اولاً این دسته که میزنی، کیسه بوکس نیست! دوما، چون مغزت اندازه ی نخودم نیست، چه برسه به اینکه بخواد قدرت فکر کردن داشته باشه!!

توانایی حرف زدنمو از دست داده بودم. جلوم ایستاد: راستی ماشینتو از چنگ قانون نجات دادی؟

-نه...

-پس بیا بریم نجاتش بدیم. امروز سرم خلوته، زخم ساعت شیش میرسه خونه.

گیج و منگ سوار ۴۰۵ ش شدم و وحید ماشینشو راه انداخت.

با ماشینم از پارکینگ بیرون اومدم و واسه ی وحید دو تا بوق کوتاه زدم. دست تکون داد و رفت. بیچاره به خاطر من سه ساعتی علاف شده بود. کلی بزن و بدو راه انداختیم تا نامه گرفتیم، از اون طرف پرداخت خلافی و چی و چی تا بالاخره ال نود بدبختم از زندون آزاد شد. میپرسیین چرا بدبخت؟ چون تازه برده بودمش کارواش، ولی وقتی دیدمش قند خونم پایین افتاد. انگار یه سر برده بودنش مسابقات رالی تو بیابونای عربستان، چون از سر روش خاک و شن میبارید!! وحید از بازوم گرفت که روی زمین ولو نشم... با عصبانیت به سمت کارواش راه افتادم تا دوباره واسه تمیز شدنش پول خرج کنم. هر چند از یه نظر هم اصلا دلم نمیخواست دوباره برم خونه م. تو کارواش کلی معطل شدم که مرده یه دفه داد زد: آقا؟

با اخم نگاش کردم: بله؟؟

-!... انگار یادتون رفته بود که...

یه نگاه به لوله آب پر فشاری که دستش بود انداختم و یه نگاه به ماشینم. اوه اوه... شیشه ی ماشینم تا نصفه پایین بود. با ناله گفتم: خدایا آخه چرا من...

کارش که تموم شد، حساب کردم و رفتم. احساس میکردم تو وان حموم نشستم! با غرغر دنده رو عوض کردم و گفتم: انگار امروزم از اون روز نحساس.

مجری رادیو هم داشت یه ریز وراجی میکرد: بله!! روز عالیتون چه طور بود عزیزان!؟

جواب دادم: افتضاح!

-حتما خیلی شاد و سرحالید، درسته!؟

-نه، ده امتیاز منفی واسه مجری!

-خب خدا رو شکر...

پوزخند زدم و سر تکون دادم. ببین ملت کارشون به کجا رسیده که واسه امتیاز منفی هم خدا رو شکر میکنند. مجری ادامه داد: یه سورپرایز خوب براتون دارم... تا چند دقیقه ی دیگه میفهمید چیه!

—خدا به داد برسه، من که دیگه حالم از غافل گیری و سورپرایز بهم میخوره!

یه دفه موبایلم زنگ خورد و شروع کرد به ویبره رفتن. سریع زدم کنار، رادیو رو خاموش کردم و موبایلمو از قابش بیرون کشیدمش. شماره ش نا آشنا بود... با تردید جواب دادم: بله؟

یه مرد خسته پرسید: آقای رئیسی؟ اردلان رئیسی؟

جا خوردم: بله خودم هستم، شما؟

—ما از رادیو ... با شما تماس میگیریم. میخواستیم یه مصاحبه ی کوتاه با شما داشته باشیم.

یا قمر بنی هاشم... تازه فهمیدم سورپرایزه شخص شخص خودم بودم! تا خواستم حالشو بگیرم و قطع کنم، یه نفر دیگه گفت: تا سه ثانیه دیگه شما رو ایرین...

آخرین تلاشمو کردم و داشتم اعتراض میکردم که... صدای مجری با نشاط اعصاب خورد کنش گفت: سلام آقای رئیسی!!

—... س... یعنی بنده هم سلام عرض میکنم خدمت... بینن... نه یعنی شنوندگان عزیزتون! و هم چنین شما مجری عزیز...

در حد تیم ملی قاطی کرده بودم. مجری با همون حالت صداش گفت: آقای رئیسی شما یکی از مشهور ترین نویسندگان ژانر طنز در ایران هستید، میدونستید؟!

اخم غلیظی کردم: آقای محترم طنز کدومه؟! سبک نوشته های من که طنز نیست، ژانر ترسناکه!

با صدای گوش خراشی از خنده ترکید: ها ها ها!! معذرت میخوام، شنوندگان عزیز با عرض پوزش، بنده اشتباه به عرضتون رسوندم.

شیطونه میگه یه کف گرگی آبدار بکوبی تو صورتش تا فرق طنز و ترسناکو متوجه بشه! دوباره ادامه داد: چی شد که به این سبک رو آوردین و چه کسی مشوقتون بود؟

سعی کردم پوزخند زنم: شما اول فرق بین سبک طنز و ترسناکو متوجه بشین، بعد من به این سوال شما جواب میدم.

—ها ها... آقای رئیسی طبع شوخی هم دارن! ها ها ها...

عجب روئی هم داره بچه پررو! هیچ عین خیالش هم نیومد که بهش طعنه زدم... بوی لجن گوشیه هم به خاطر اون روز که افتاد تو جوب، داشت دیوونه م میکرد.

-مشوقتون کی بود؟

رک و راست جواب دادم: هیچ کس.

-هیچ کس؟؟ مگه میشه؟ مگه ممکنه؟!

منتظر بودم مثل اون مرده بگه "داریم مردم؟ واقعا داریم؟!" با لبخند گفتم: فعلا که شده.

-آه... چطوری ممکنه یه نویسنده به این شهرت مشوقی نداشته باشه؟ واقعا متاسفم!

همینجوری هم تو تاسفش باقی بمون.

-خب... نویسنده خوش سیما و مشهور کتابهای "شبحی در روشنائی"، "مردی از جنس خون"، "تابوت

شکسته"، "چاقوی..."

سگرمه هام بهم گره خورده بود. کلمه ی "خوش سیما" مرتب تو ذهنم چرخ میخورد... اگه شقایق این مصاحبه ی

احمقانه رو میشنید کارم زار بود!! تا یه هفته هر روز جلوم ظاهر میشد و این کلمه رو تو فرق سرم میکوبید! بقیه

ی حرفای مجریه به گوشم خورد: ...همراه ماست. آقای رئیسی، تا به حال شده خود شما هم از چیزی بترسید؟!

لعنتی چه سوالاتی مزخرفی هم میپرسه! با جدیت گفتم: ترس تو ذات همه ی آدمها هست، این چیز عجیبی نیست.

-پس میشه گفت جواب شما یه جورایی مثبته؟

با اکراه ماشینمو خاموش کردم و دستی رو بالا کشیدم: بله.

-وای خدای من! حتی یه نویسنده ی ژانر ترسناک هم میتونه بترسه!

یه جوروی این جمله رو گفت که انگار با یه موجود جهش یافته ی ژنتیکی مواجه شده... خب خدا خیرت داد، منم

آدمم، چون نویسنده م حق ندارم از چیزای نا شناخته ی اطرافم بترسم؟!

-بله آقای محترم، منم مثل هزارن نفر دیگه میترسم! یه جوروی میگین انگار من متعلق به یه دنیای دیگه م! حتی

لئون اس. کندی هم با اون هیکل و اسلحه هاش میدونه که باید از زامبیا بترسه و اتفاقا هم میترسه!! دیگه اونو چی

میگین؟

قهقهه زد: به نکته ی ظریفی اشاره کردین! کاراکتر خوش سیمای بازی مشهور رزیدنت اوایل...

این یارو چه گیری به کلمه ی "خوش سیما" داده؟؟ هیچی دیگه اردلان... کارت ساخته س!

-شما یه دختر چهارده ساله هم دارین، درسته؟ دختر خانومتون چی؟ ایشونم...

-شرمنده ولی من که تو افکار دخترم نیستم.

باز خندید که من با کلافگی زیر لبم غرولند کردم.

-مرتیکه ی... لا اله الا الله! مگه میذارن روز آدم به خوبی تموم بشه؟!

کتمو روی مبل انداختم و به سمت اتاقم رفتم تا شلوار یه پارچه خیس شدمو عوض کنم. اگه کسی منو با اون وضعیت میدید فکرای خاصی به سرش میزد!! غرغر کنان در اتاقم باز کردم که صدام قطع شد و دهنم آروم بستم. اینجا طوفان کاترینا اومده؟! تموم قفسه های کتابام به هم ریخته بود! کتابا با بی نظمی مثل ستونای کوچیک رو هم دیگه تلنبار شده بودن و با کوچیک ترین تلنگری فرو میریختن. این نمیتونست کار یه آدم باشه، چون هیچ کس جز خودم و فریماه کلید خونه رو نداشت. فریماه که الان خونه ی مادرش بود. در اتاقو با وحشت بستم و به سمت پذیرایی برگشتم. انقدر حالم دگرگون شده بود که حتی فراموش کرده بودم میخوام لباسامو عوض کنم.

-خدایا آخه من چه خاکی به سرم بریزم؟!

به اطرافم نگاهی انداختم و با بلاتکلیفی به گردنم دست کشیدم. دلو زدم به دریا و دوباره برگشتم به اتاقم.

-یا پنج تن!!

تموم کتابا با همون نظم و ترتیب همیشگی سر جاشون بودن! چشمامو با حیرت مالوندم و دوباره نگاه کردم. نه مثل اینکه اشتباه نمیکنم... با احتیاط پامو داخل گذاشتم و سرمو ۳۶۰ درجه چرخوندم تا مطمئن بشم کسی اطرافم نیست. به سمت قفسه ها رفتم و کتابا رو لمس کردم تا مطمئن بشم واقعی ن. صدای تق تق کردن به گوشم رسید که آروم دستمو پس کشیدم. باز جای شکرش باقی که فقط وسایل اضافه مو داخل کمد دیواری گذاشته بودم، وگرنه کی جرات میکرد بره از اونجا لباس تازه برداره؟؟ با سرعت نور لباسامو برداشتم و رفتم حموم. هر چند که میونستم جنا عاشق حمومن، ولی چیکار میکردم؟ تند تند بسم الله میگفتم و جلو میرفتم. انگار که دارم با اسلحه به سمتشون شلیک میکنم! به چشم به هم زدنی زیر دوش بودم و سرمو بین دستام گرفته بودم. با خودم گفتم: خب اردلان خان... امشب که کسی پیشت نیست میخوای چیکار کنی؟

-...و زرافه ها نمیتوانند با گردن بلند خود...

با احتیاط یه گاز به پیتزام زدم و با دقت جویدمش. تلویزیون داشت مستند پخش میکرد، چیزی که بهش علاقه ی خاصی نداشتم. ولی لاقلا از چهار تا فیلم زهره منفجر کن و سخته آور خیلی بهتر بود! خم شدم و میخواستم

بطری نوشابه مو از روی میز بردارم. همون لحظه صدای شکستن یه چیزی از آشپزخونه اومد که به همون حالت خمیده خشکم زد. باز اومدن!! دوباره به مبل تکیه دادم و سریع اطرافمو دید زدم.

-خونسرد باش... مرد که از این چیزا نمیترسه!

یا شایدم مردا هم میترسیدن؟ انگار لازم شد برم یه گفتگو با یه جن گیر داشته باشم... خود به خود یادم افتاد که یه فیلم با حال از وحید گرفته بودم. به سمت دستگاه رفتم و همونو داخلش گذاشتم. نگفت اسمش چیه یا موضوعش کدومه... از تبلیغ اینای اول فیلمه که گذشت، فهمیدم اسمش نویز سفیده. چه اسم مزخرفی... تازه فیلمه زبون اصلی بود! اوایل فیلمه نمیدونستم داره چی میشه، ولی وقتی موضوعشو گرفتم، داد زدم: خدا نفرینت کنه وحید بی شعور!

به سرعت دستگاهو خاموش کردم. فیلمه نشون میداد که صدای آدمای مرده ای، چند سال بعد از مرگشون ضبط شده. یه زنه که با صدای وحشتناک و پیچ پیچ ماندنی میگفت "از خونه ی من گمشو بیرون!" که سال ۱۹۶۸ فوت کرده بود. ولی اون صداهه... وای خدایا! سال ۲۰۰۱ ضبط شده بود! با اعصاب مرتعشی دستامو تو موهام فرو بردم. یا اون مرده... داشت میگفت "من عاشقتم!"، سال ۲۰۰۲ مرده بود، ولی اون صدای احمقانه ش سال ۲۰۰۵ ضبط شده بود. میخوام هفتاد سال سیاه عاشقم نباشی با اون عشق ترسناک و منزجر کننده ت!! پامو به پایه میز کوبیدم: چرا امشب تموم نمیشه؟

دوباره صدای شکستن اومد، ولی این بار دوتا صدای پشت سر هم بود. چشمم به سمت ورودی آشپزخونه چرخید و بی حرکت همونجور نگاهش کردم. یه دفه هر چی که داخل آشپزخونه بود، دیوونه شد و هر چی دم دستش میومد رو با خشونت میشکست! داشت تموم بشقابا و لیوانا رو به فنا میداد... خب، فک کنم یه خرج دیگه هم برام تراشیده شد. زدم سیم آخر و با چاقوی تیزی که از آشپزخونه برداشته بودم رفتم پیشش. برای اینکه از تنشم کم بشه نعره زدم: دیگه داری خسته م میکنی! الان بهت نشون...

یعنی چی؟؟ آشپزخونه که تمیز و دست نخورده بود! رفتم اونجا و داخل تموم کابینتا رو نگاه کردم. همه ی ظرفا سر جاشون بودن، بدون خط و خش و یه ذره لب پر شدن. دستمو به کمرم زدم و پوفی کشیدم.

-ببین یارو! من نمیدونم تو چی هستی، هدفت از این کارا چیه، ولی مطمئن باش من اصلا خنده م نمیگیره.

صدای باز شدن در اتاقمو شنیدم. انگار داشت جواب میداد "منم نگفتم میخوام شوخی کنم...!" در قرچ و قروچی کرد و با صدای بلندی بسته شد. تکون بدی خوردم و دستم به لبه ی میز چسبید. خدا نفرینت کنه... از اونجا بیرون رفتم و دوباره جلوی تلویزیون خاموش جا خوش کردم. اشتهاهم که کامل کور شده بود، هر چی هم رو جعبه ی پیتزا زوم کردم، اشتهاهم باز نشد. درشو بستم: لعنت به هر چی دلهره و اضطرابه...

دوباره تلویزیونو روشن کردم و دنبال یه کانال بهتر گشتم. پستم خورد به فیلم "روزی دیگه بمیر".

-خب جیمز باند، اگه خیلی مردی همین الان پاشو بیا بشین پیش من!!

ولی جیمز باند داشت به جاسوس بازیای احمقانه ش رسیدگی میکرد. فقط از اسم فیلمش خوشم اومده بود، وگرنه با جاسوسا کنار نمیومدم. یعنی چی؟؟ هی بزن و بدو راه بندازی که چی؟ بری یه آدم احمق تر از خودتو نفله کنی!!

هه... خدا یه عقلی به اینا بده، یه دل و جرات مضاعفی هم به من. خداییش نشستنت تو خونه، اونم با این اوضاع خفنش خیلی دل میخواست! یعنی ممکن بود اون چیزه که نمیدونم چی میتونست باشه بخواد منو بکشه؟ از اون طرفم یادم افتاده بود کتابم هنوز منتظرمه که تکمیلش کنم. ولی چند تا مشکل! یک، من نمیخواستم تا فردا صبح به اتاقم سر بزنم. دو، لپ تاپم خراب بود که بخوام با اون به تایپ کردنم ادامه بدم. سه، ماشین تحریر عهد چغندر شاهمم تو اون کمد دیواری کذایی بود. پس چاره ای نداشتم جز اینکه فردا یه فکری به حالش بکنم.

-راستی فردا که یک شنبه س! باید میرفتم... اون خونهه!!

تا این کلمه از دهنم بیرون رفت، لامپ بالای سرم ترکید و خورده شیشه هاش پشت سرم ریخت. فقط نور تلویزیون بود که پذیرایی رو روشن میکرد و من انگشت به دهن باقی مونده بودم... یعنی اون موجوده نمیخواست... من برم به اونجا سر بزنم؟ خیالم راحت شد... پس خونه ی من نبود که جن داشت، برای همین با صدای بلندی اعلام کردم: خیالت تختِ تخت. من فردا اون خونه ی عجیب غریب تو نمیرم.

در جوابم در اتاق فریمه با صدای آرومی بسته شد. یعنی قبول میکرد؟؟ با انتظار چشمامو باریک کردم و حرکتی انجام ندادم. یه ساعتی به همون حالت باقی موندم و مطمئن شدم از شرش خلاص شدم.

-رفتی؟؟ الو؟ جواب نمیدی؟

هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد. تلویزونو خاموش کردم و رفتم داخل اتاقم، دقیقا همون شکلی بود که دفته ی آخر دیدمش. از بین خرت و پرتام و وسایلی که زیر پام ریخته بود، راهمو کم کم باز کردم و به سمت کمد دیواری مخوفم رفتم. دستمو به سمت قفلش نزدیک کردم، ولی دستم خود به خود از مرز خاصی جلوتر نرفت. یعنی اتفاقی نمیفته اگه بازش کنم؟ کلی با خودم کلنجار رفتم و با آخرین سرعت ممکن کلیدشو داخل قفل چرخوندم و درشو باز کردم و با نور موبایلم داخلشو روشن کردم. از اونجایی که داخلش مثل یه اتاقک کوچولو بود، یه قسمتش پشت وسیله های داخل کمد که مثل کوه کوچیکی چیده شده بودن، مخفی شده بود و هیچ رقمه معلوم نمیشد چی پشتش هست. وقتی دیدم با گردن کشیدنم موفق نمیشم چیزی ببینم گفتم: اونجا که نیستی، هوممم؟ من قلبم ضعیفه ها! یعنی خونوادگی قلبامون یه مقدار ضعیفه...

جرات نداشتم جلوتر برم. اگه داخل میرفتم و یهو درو روم قفل میکرد چی؟! اون وقت دیگه واقعا قوز بالا قوز میشد. ولی سکوتش مطمئنم کرد رفته. درو بستم و به میز تحریر آشفته حالم نگاهی انداختم. فریمه اون روز نرسیده بود یه دستی به سر و روی اتاقم بکشه. ترجیح دادم به جای نوشتن، یه کم به اتاق شلوغ پلوغم برسیم.

-نه فعلا کار دارم...

-د نشد دیگه مرد مومن! ما قرار داشتیم! میدونم که امروز کلاس ندارین، پس لطف کنین و اون کتاب ما رو بیارین.

پوزخند زدم: کتاب "شما؟؟؟" آقای والی نژاد خوبه من دارم وقت و انرژیمو پای نوشتنش میذارم!

صدای غرغر کردنش از آیفون تلفن بلند شد: اینو گفتم که یه وقت دبه در نیارین کتابو ببرین یه انتشاراتی دیگه!!

سر تکون دادم و روی میز دستمالی کشیدم: نگران نباشین، من آدم بد قولی نیستم.

گوشو صاف کرد: اهممم... مثل اینکه فراموش کردین!؟

با خجالت یادم اومد که یه بار قبلا این کارو انجام داده بودم و از قضا اون کتابم فروش فوق العاده بالایی هم داشت.

با ناراحتی گفتم: اون یه بارو ندید بگیرین. شیطون رفت تو جلدم!

یه دفه خندید: چشم آقای رئیسی، ولی من دیگه این بارو نمیتونم ندید بگیرم، پس بهتره به قولتون وفا کنید.

خدانگهدار.

گوشی تلفنش تقی صدا کرد و تماس قطع شد. پوف بلندی کشیدم و به شاهکارم نگاه انداختم. اتاق مثل جواهر

میدرخشید!!

-بالاخره تموم شد!

هر چند دیشب وسط کار کف اتاق روی فرش خوابم برده بود. ولی از اذان صبح بیدار شدم و بعد از نماز شروع

کردم به تمیز کردن و تا ساعت نه کارمو تموم کردم. با سر خوشی رفتم آشپزخونه و به اتفاقای دیشب خندیدم.

من همیشه ادعای نترس بودن داشتم، ولی دیشب خیلی عالی آبروی هر چی آدم نترس که وجود داشت رو بردم!

یه فنجان چای ریختم و با آرامش به صندلی تکیه دادم. خب... چه کارایی داشتم؟

-باید لپ تاپو برم تعمیرگاه.

فنجونه روی میز بی حرکت بود. براش توضیح دادم: بعد چند تایی سوال کوچولو واسه دانشجوهای نابغم طرح

کنم.

فنجونه انگار بهم دهن کجی میکرد. آه عمیقی کشیدم: میدونم احمقانه س که دارم با تو حرف میزنم، ولی تنهایی

دیگه امونمو بریده. تو بگو من چیکار کنم؟

فنجون شروع کرد به لرزیدن. با وحشت نگاهش میکردم که از حرکت افتاد. بیشتر به نظر میرسید خطای دید من

باشه تا اینکه فنجون لرزیده باشه. سریع سر کشیدمش و از آشپزخونه بیرون زدم. تو دستشویی مقابل آینه به

صورتتم نگاه کردم و به ته ریش تیره دست کشیدم. جا افتاده تر نشونم میداد، ولی من حوصله ی یه دردسر

جدید مثل شقایق رو نداشتم! با عجله اصلاح کردم و لباسامو عوض کردم. لپ تاپو داخل کیفش گذاشتم و قبل از اینکه از خونه بیرون بزنم گفتم: به هر چی دست میزنی... خواهشا به کتابام دست نزن. اونا خیلی قیمتی ن. بعد درو قفل کردم و با آسانسور پایین رفتم. تا در آسانسور باز شد لبخندم رو لبام ماسید... بازم این؟

-سلام آقای رئیسی!

برای همسایه ی فضولم سر تکون دادم: سلام، صبح به خیر خانوم عابدینی.

-دیشب اتفاقی پیش اومده بود؟ صدای شکستن چینی از خونه تون میشنیدم!

-نه... چینیا نبودن، قطریا بودن که دیشب شکستن. دو هیچ به ایران باختن...

معلوم بود هنوز طعنه مو نگرفته، چون با یه قیافه ی گیج شده نگام میکرد.

-خوشحال شدم دیدمتون، باید برم که کلی کار رو سرم ریخته خانوم، روز خوش.

هنوز داشت نگام میکرد که از ساختمون بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. تا کمر بندمو بستم، چشمم به یه تیکه کاغذ افتاد که زیر برف پاکن جا خوش کرده بود. جریمه؟؟! من که پارک ممنوع پارک نکردم! شیشه برقی رو پایین فرستادم و با دست راستم به زحمت برداشتمش. تای کاغذ رو باز کردم، ولی داخلش خالی بود. پرتش کردم روی صندلی بغل دستم: خدا عقلت بده.

ترافیک سرسام آور بود. دیگه جرات نمیکردم مثل دیروز رادیو روشن کنم. از کجا معلوم باز یکی از اون اتفاقای احمقانه پیش بیاد؟ موبایلم روی داشبرد ویریه رفت. با وحشت برداشتمش، اس ام اس اومده بود. خب خدا رو شکر، فریماه بود... باز با خودش گوشی برده مدرسه!! آخرشم کار دستم میده.

-بابا کاغذ رو پیدا کردین؟ میدونم خالیه، ولی خالی نیست!

هان؟؟! خالیه ولی خالی نیست؟ ای بابا، دخترمم خل شد رفت... باز خوبه کاغذ رو دور نداختم. دوباره از روی صندلی برداشتمش و نگاش کردم. خالی بودنش که خالی بود، ولی یه کم چروک داشت. آه... دختره ی دیوونه! با آلبیمو نوشته بود! هر چقدر من از جاسوس بازی و مخفی کاری بدم میومد، این دختره عاشق این کارا بود. حالا میمرد یه خودکاری، مدادی چیزی دستش بگیره و نامه بنویسه؟ اصلا فریماه دم خونه ی من چیکار داشته؟ بهش زنگ زدم، رد تماس داد. ماشینو راه انداختم و یه کم جلوتر رفتم. ترافیک خیلی کند حرکت میکرد... فندک ماشینو با شستم فشار دادم و منتظر موندم داغ بشه. چند دقیقه بعد که تقی بیرون زد، برش داشتم و با حوصله زیر کاغذ گرفتمش. یه چیزایی داشت ظاهر میشد، ولی خیلی کم رنگ. بوق پشت سرم حواسمو پرت کرد و یه گوشه از کاغذ آتیش گرفت.

-چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری، جیگرت همیشه جیگر زلیخا!

غرغر کنان یه کم جلوتر رفتم و دوباره ترمز گرفتم. به کارم ادامه دادم و وقتی نوشته کامل شد، ذوق زده شدم. هر چند که با خوندن متنش... یعنی چی؟!

- "بابا من مجبور شدم اینو تند تند بنویسم، اگه بد خط شده ببخشید. مامان با یه آقای غریبه منو بدون هیچ توضیحی رسوندن مدرسه، اگه مدرسه نداشتم حتما تعقیبشون میکردم."

آقای غریبه... رگ غیرتم با دیدن این جمله باد کرد. با اینکه نازنین دیگه زن قانونی من نبود، ولی هنوزم تعصب شدیدی نسبت بهش داشتم. با حرص کاغذو مچاله کردم و سر جای قبلش پرتاب کردم. چون ترافیک باز شده بود، با یه دست فرمونو نگه داشتم و با یه دست دیگه م اس ام اس نوشتم: اصلا نفهمیدی طرف کیه؟
چند دقیقه ای منتظر شدم که جواب اومد: مرده خیلی با مامان میگفت و میخندید، فکر میکنم مامان میخواد باهاش ازدواج کنه.

خدایا این دیگه چه بلای جدیدی بود که نازل شد؟ یه گوشه متوقف شدم و نوشتم: کجا رفتن؟
وقتی فرستادمش با حرص گفتم: زود باش... زود باش جواب بده... یالا...

پنج دقیقه بعد جواب اومد: خدا شاهده نمیدونم. اصلا به طور قطعی نفهمیدم طرف کی بود!!

نفسمو با سر و صدا بیرون فرستادم. حتما نامزد جدید خانوم بودن دیگه!! نامرد... اون دفه ی رو یادش رفته سر ماجرای شقایق چه پدری از من درآورد؟! بیچاره ش میکنم... روز و شب براش نمیذارم... باید بفهمه بازی کردن با غیرت و تعصب مرد چه عواقبی داره... بد میبینی نازنین، خیلی زیاد!! از ماشین پیاده شدم و به کاپوتش تکیه زدم. اگه سیگارو ترک نکرده بودم، الان میتونستم خیلی راحت یه پاکت پُر سیگار دود کنم. با کلافگی دستمو بین موهام کشیدم و به آسمون ابری چشم دوختم. اصلا حوصله ی بارون و خیس شدنو نداشتم، باز خوبه ماشینمو نجات داده بودم تا مجبور به پیاده روی نشم.

-هوممم... ا... خوبه... اِمممم...

آه چقد مرده اِهم اوهوم میکنه! حالا انگار میخواد لپ تاپ استیو جابزو تعمیر کنه!!

-آقا بالاخره معلوم شد چه مرگشه؟!

چپکی نگام کرد: ای آقا... این که نابود شده! باهاش کشتی میگرفتین؟

نیمچه اخمی به ابرو هام قرض دادم: نه خیر، بنده کشتی گیر نیستم، نویسنده م! تنها کاری که باهاش می کردم، تایپ کردن بوده نه بیشتر.

-ولی این که تموم مداراش سوختن...

شوکه شدم: سوختن؟؟! مگه چی شده؟

-بله دیگه، مگه روش آب نریخته؟

آب؟؟؟ با حیرت سرمو خاروندم: نه آب نریخته... فقط ویروسی شده بود...

پوزخند زد: آقا شما فک میکنید با بچه طرفین؟ این هنوزم خیسسه، ملاحظه بفرمائین...

به سمتش خم شدم و به دل و روده ش نگاه انداختم. جل الخالق!! راست میگفت، خیس بود. انگشتمو رو مداراش کشیدم و رطوبتو به خوبی حس کردم.

-من نمیفهمم... دیشب که سر جاش بود کاملا خشک بود! اصلا آبی پیشش وجود نداشت که بخواد خیس بشه.

دستشو به میز تکیه داد و چشماشو ریز کرد: داخل منزل بچه ی کوچیک دارین؟

-نه... من تنها زندگی میکنم.

سرشو تکون داد: دو حالت بیشتر نداره. یا اینکه یه نفر با شما شوخی داشته، یا اینکه شما اصرار عجیبی دارین که بگین خودتون روی لپ تاپ آب نریختین.

یاد اتفاقای دیشب افتادم. نکنه... لعنتی. حتما کار خودش بودا با عصبانیت گفتم: فکر میکنم حالت اول درسته، چون من مشکل روانی ندارم بزنم دستی دستی لپ تاپمو نابود کنم.

-حالا چیکار کنم؟ این دیگه تعمیر بشو نیست. همه ی قطعاتش باید تعویض بشن...

نمیدونم چه نفرینی گریبان گیرم شده که تازگی انقدر خرجای بیخودی برام تراشیده میشه. با آه و ناله کیف پولمو از جیبم بیرون کشیدم: لازم نیست تعمیرش کنین. یکی دیگه میبرم.

با بی حوصلگی به میز مقابلم خیره شدم. اصلا چرا بستنی سفارش دادم؟ مخم تاب برداشته به این هیروی ویری؟؟؟ یا نه، شایدم میخواستم خاطرات گذشته رو برای خودم زنده کنم...

-وای اردلان بستنیای اینجا حرف ندارن!!

با لبخند تماشااش کردم: باشه... ولی اگه حرفی داشته باشن من با تو مطرحش میکنم.

با خوشی خندید و من تو چشماش قهوه ای محشرش غرق شدم. یه قاشق خورد: هوممم... معرکه س!

من با اینکه دندونام به شدت حساس بودن و سریع به خوراکیای سرد واکنش نشون میدادن، همراهیش میکردم. صدای جیغ کشیدن عصبای بدنم داشت دیوونه م میکرد، ولی برای دلخوشی نازنین جیکم در نمیومد.

-اردلان چیزی شده؟ چرا قیافه ت این شکلی میشه؟

نیشخند زدم: چه شکلی؟

با نگرانی گفت: انگار داری درد میکشی... چیزی شده عزیزم؟؟

شونه بالا انداختم: نه بابا اینجوری فک میکنی... از بس از داشتنت خوشحالم این شکلی میشم!

اخم کرد: تو شهر شما این مدلی خوشحال میشن!؟

زدم زیر خنده: آره... اینم یه مدلشه!

...هی روزگار. چه میدونستم پونزده سال بعد همون بستنی فروشی میرم، ولی بدون کسی که دوستش داشتم. کسی که الان معلوم نبود با کدوم احمقی رفته بیرون. بلند شدم و به بستنی دست نخورده م نگاهی انداختم و پولو روی میز گذاشتم و از اون شکنجه گاه اعصاب و روان بیرون زدم. هوا طوفانی شده بود و بارونیم تو هوا موج میزد. دستمو تو جیباش فرو بردم و سلانه سلانه به سمت ماشینم رفتم. ماشینی که فقط برای این خریدمش که حرص شقایقو در بیارم. شقایق همیشه از ال نود بدش میومد... اصولا من همیشه همین بودم. اگه با کسی بد میفتم، همه جوهره اذیتش میکردم. با شقایق بد افتادم و تا میتونستم و توانشو داشتم زجرش دادم، البته اونم متقابلا همین رفتارو داشت. ولی نازنین... هیچ وقت دلم نیومد بهش نازک تر از گل بگم، نمیدونم چرا. با نوک کفشم به یه قوطی نوشابه ی خالی ضربه زدم، با صدای ترق تروقش معترض شد. پشت فرمون نشستم و خود به خود دستم به سمت جیبم رفت. از شانس همون کتمو پوشیده بودم که نقشه داخل جیبش مونده بود. یه نگاه کوچیک، اونم از دور به خونپه که ضرری نمیتونه داشته باشه؟؟ هان؟

دنده رو عوض کردم و با گوش جان به صدای استاد گوش دادم...

-ببار ای بارون، ببار... با دلم گریه کن خون ببار...

بارون با شدت به شیشه ی جلوی ماشین شلاق میزد و برف پاکن با تلاش سعی میکرد جلوی ضربه هاش مقاومت کنه. با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم: داد و بیداد از این روزگار...

دلم گرفته بود، این بارونم که حسابی رو حال و هوام تاثیر میذاشت. جاده هم که خیلی خلوت بود، در واقع بهتره بگم کاملا خلوت بود!! یه کوره راه بی اسم و نشون. معده م مرتب داشت غرغر میکرد و ساعت نشون میداد سه ساعتی از وقت ناهار گذشته، ولی من هنوزم دارم رانندگی میکنم. غریدم: از ناهار خبری نیست، من باید راز اون خرابمونده رو بفهمم!

زمین کم کم داشت گل میشد و کارواش رفتنمو بی فایده میکرد. یه قانون هست که هیچ جا نوشته نشده، ولی وجود داره. کارواش رفتن و ماشین شستن رابطه ی مستقیمی با ابری شدن آسمون و بارش شدید بارون داره!! پس من باید به مناطقی که دچار خشکسالی شدن یه سری بزنم و یه ماشینی بشورم. غیر ممکنه اگه بارون نباره! چیزی توجهمو جلب کرد. یه خونه ی بزرگ که داشتیم کم کم بهش نزدیک میشدم...

-خودشه... عجب خونه ی ترسناکیه!

دستگاه پخش خود به خود خاموش شد. با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم، ولی روشن بود! ولومشو چرخوندم، کار نمیکرد. بیخیالش شدم و حواسمو به جاده دادم. چند متری که جلو رفتم، دیدم فاصله م با خونه یه ذره هم کم نشده. پامو روی پدال یه کم بیشتر فشار دادم، ولی انگار چسبیده بودم به زمین. درختا و صخره های اطرافمو میدیدم ازم دور میشن، ولی... با مشت به فرمون کوبیدم: لعنتی پس چرا بهش نمیرسم!!!

پدالو تا ته فشردم و موتور ضجه زنان بیشتر تلاش کرد. بالاخره بهش نزدیک شدم و فاصله م کم و کمتر شد. با خشونت کوبیدم رو ترمز و به سمت چپ نگاهی انداختم.

-پس اون خونه ی مرموز توئی...

یه حسی مثل قلقلک به جونم افتاده بود که برم یه سری به داخلش بزنم، ولی فعلا دنبال دردرسر جدید نمیگشتم. خونه بزرگ بود. با یه عالمه پنجره های باریک و نرده های پیچ و تاب خورده. تموم شیشه هاشو بدون استثناء شکسته بودن و در قدیمی و پوسته پوسته شده ش با چند تا تخته مسدود شده بود. نتیجه گیری کردم بدون تجهیزات نیمشه داخل رفت، چون نه چراغ قوه همراهم بود، نه چاقو اینا، نه موبایلم شارژ باتری داشت... ولی دست سرکشم دستگیره رو به سمتم کشید و تا از ماشین پایین اومدم بی اختیار به سمتش کشیده شدم.

-ترسناکه، ولی هیجان انگیز...

آجرای قدیمیش در حال از بین رفتن بودن و در خونه بر خلاف پنجره ها، تماما از چوب بود. اطراف خونه شروع کردم به قدم زدن. بارون خیلی شدید تر شده بود، ولی حس کنجکاوی من این چیزا حالیش نمیشد. اونچور که فهمیدم، خونه ش دو طبقه بود... حدود سیصد متر، در دیگه ای هم جز همون در چوبیه وجود نداشت، پشت خونه هم فاقد پنجره بود. پشت ساختمون چشمم به یه سری سنگای بزرگ سیاه افتاد که با فاصله های مشخصی اونجا چیده بودن. جلو رفتم و بهشون نگاه کردم. خدای من... سنگ قبر؟! اینا که... به نوشته های حکاکی شده روی سنگا دست کشیدم. یه نفر با ناشیگری تمام روشون یه چیزایی نوشته بود. یه چیزی که از همه مهمتر بود، بالای سنگا به چشم میخورد. لمسش کردم: ستاره ی داوود... ستاره شیش پر... اینا یهودی بودن.

از بد شانس یی خوش شانسیم بلد نبودم خط عبری بخونم. از یه نظر دلم میخواست ببینم روی سنگا چی نوشته شده، از یه طرف احتمال داشت چیز خاصی نوشته باشه و سخته بزدم! پس همون بهتر که بلد نیستم. سرمو که بالا گرفتم، یه چیزی پشت درختا از جلوی چشمم با سرعت نور رد شد. دلم هُری ریخت و با صدای دو رگه شده ای داد زدم: کی اونجاست!؟

یه چیزی تو ذهنم جواب داد: حماقت بسه، معلومه که هر کی هم باشه جوابتو نمیده!

مطمئن بودم آدم نیست، چون هیچ ماشینی جز ماشین خودم اون اطراف وجود نداشت. این بود که دممو گذاشتم رو کولم و فلنگو بستم!! با آخرین سرعت سوار ماشینم شدم و از راهی که اومده بودم برگشتم. با اینکه چیزی جز اون سایه ندیدم، ولی اونجا بودن یه حس بدی بهم میداد. انگار جَوش سنگین بود... خیلی سنگین. باید یه نفرو پیدا میکردم که مثل خودم از چیزی به اسم عقل بی بهره باشه تا حاضر شه همراهم بیاد اینجا.

وقتی خونه رسیدم که ساعت شیش شده بود. پلاستیک چلو کبابی که گرفته بودم رو دنبال خودم کشیدم و متوجه شدم از شانس بسیار خوبم (!) آسانسور خراب شده. هی من میگم تازگیا نفرین شدم، بقیه میگن نه! با غرولندای اساسی شروع کردم به پله نوردی. حدودا صد و خورده ای پله انتظارمو میکشید. طبقه ی دوم نرسیده بودم که برق راه پله قطع شد و اونجا تو تاریکی فرو رفت...

-ای بابا باز که اینا خرابن!

صدام تو راه پله پیچید. نور خیلی کمی اونجا وجود داشت، در حدی که فقط میتونستم دو سه قدم مقابلمو تشخیص بدم. دستمو به دیوار گرفتم و ادامه دادم، هر چند به سختی. نزدیکای طبقه ی سوم بودم که صدای پای یه نفر دیگه تو راه پله اومد. هر کی بود داشت از بالا میومد پایین، پس یه کم دیگه ملاقاتش میکردم. طبقه ی سوم رو رد کردم و روی پاگرد چرخیدم به سمت طبقه ی چهارم. صدای پا رو به وضوح میشنیدم، ولی هنوز به من نرسیده بود.

-آقای عابدینی؟ شمائین؟

جوابی نداد. با خودم گفتم حتما یه غریبه س که جواب نمیده. هن هن کنان به راه طاقت فرسام ادامه دادم. صدای پا از راه پله ی کنارم بود، پس حتما رو پاگرد میدیدمش. سرمو بالا گرفتم، ولی لبخندم رو لبام خشکید. درسته چیزی نمیدیدم، ولی هیکل هیچ آدمی رو هم تشخیص نمیدادم. اصلا هیچی اونجا نبود! صدای پا دوباره بلند شد و نزدیک تر شد. قلبم کم مونده بود از دهنم بپره بیرون! چشمامو بستم و داد زدم و تخت گاز شروع کردم به دویدن. فقط یه طبقه ی دیگه باقی مونده بود... انقدر سر و صدا میکردم که نمیتونستم بشنوم اون چیزه هنوزم دنبالم میکنه یا نه.

-خدایا کمکم کن... خدایا کمک!

افتان و خیزان رسیدم طبقه ی پنجم و سریع توی جیبامو گشتم. صدای قدماش سریع تر شده بود.

-زود باش... پس کجائی...

تا پیداش کردم تو حفره ی قفل فرو بردمش و درو باز کردم. شیرجه زدم تو خونه و درو از پشت بستم. از سر و صورتم عرق چکه میکرد... پلاستیک از دستم ول شد، نفس نفس زدم و آخرش یه نفس خیلی عمیق... یه دفه انگار یه نفر لگد خیلی محکمی به در کوبید. چشمام گرد گرد شد و به آشپزخونه پناه بردم. طرف با تمام قوا افتاده بود به جون در و در بیچاره رو تا میخورد لگد میزد. یه صندلی برداشتم و بردم پشت در گذاشتم. به قفل در تکیه ش دادم و مطمئن شدم تکیه گاه خوبیه. حداقل اگه طرف بیخیالم میشد... هیچ کسم نمیتونست کمکم کنه جز خدا. اگه میتونستن، الان همشون ریخته بودن اینجا بینن کیه که داره در خونه ی منو از چار چوب در میاره. زیر لب شروع کردم قرآن خوندن. لگدای طرف از قدرتشون کم شد تا به کلی افتاد. به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل سه نفره ولو شدم. قلبم هنوزم با سرعت زیادی میتپید.

-خدایا شکر که رفت...

ولی همون لحظه صدای شکستن چیزی از اتاق کارم اومد. وای نه... ترس و هر چی که بهش وابسته بود رو کنار گذاشتم و داخل اتاقم رفتم. اولین صحنه ای که دیدم کافی بود که فریاد حسرتم بره بالا! یه دونه از کتابام باقی نمونده بود.

-خدا لعنتت کنه! مگه بهت نگفتم با کتابام کار نداشته باش!؟

جلوی چشمام یه فنجان از روی میز پرت شد به سمت قفسه ها و شکست. داد کشیدم: من که داخل خونه نرفتم!! رفتم اونجا، ولی داخل نرفتم.

موبایلم زنگ خورد که مجبور به عقب نشینی شدم. در اتاقو بستم و برگشتم داخل پذیرایی. کسی که داشت زنگ میزد فریماه بود. با اعصاب خوردی جواب دادم: بله؟

با صدای خیلی کمی پیچ پیچ کرد: سلام بابا... شما هیچی کشف نکردین؟

اخم کردم: آخه تو به من بگو، شهر به این درندستی، من دو نفر آدمو که تازه یه نفرشونو اصلا نمیشناسم از کجا گیر بیارم؟! هان؟؟

طوری "هان" گفتم که ترسید. غرغر کرد: بابا سخته کردم... من نمیتونم خیلی بلند حرف بزنم، وگرنه مامان میفهمه.

همون لحظه باز صدای شکستن از آشپزخونه بلند شد که فریماه شک کرد: بابا اون صدای چیه؟

با صدای بالایی گفتم: هیچی نیست، صدای تلویزیونه.

صدای شکستن همچنان ادامه داشت و شک نداشتم این دفه واقعا داره همه چی رو میشکنه. فریماه سمج شد: بابا من دیگه بچه نیستم که بخواین گولم بزنین! از اونجا صدای شکستن میاد، چی داره اینجوری صدا میده؟
دندون قروچه کردم و با قدمای بلندی به سمت آشپزخونه رفتم. تا پام رسید دم آشپزخونه تموم صداها افتاد. بازم آشپزخونه کاملا مرتب و دست نخورده بود...

-گوش بده، ببین صدایی نمیاد؟ اشتباه فکر کردی. حالا شب به خیر بگو و خدافظی کن.

معلوم بود دلخور شده که بهش نمیگم چه خبره. با صدای ناراحتی گفت: شب به خیر، ولی خدافظی نمیکنم. اونجا چه اتفاقی داره میفته؟ همسر دومتون اومده؟

به اون بُحْبُحه پوز خند زدم: من مثل مامانت بی وفا نیستم. دیگه پشت دستمو داغ کردم هیچ وقت از دواج نکنم، اینجا هم خبری نیست! بازم باور نمیکنی؟

تا خواست جواب بده، صدای انفجار از پذیرایی اومد. فریماه ترس از مادرشو کنار گذاشت و جیغ جیغ کرد: معلوم هست اونجا چه خبره بابا؟؟!

-گفتم هیچی نیست! دارم فیلم جنگی نگاه میکنم!

-کدوم شبکه؟

با سرعت رفتم داخل پذیرایی، ولی خبری از وقوع حادثه نبود. من من کردم: ا... نمیدونم اسم شبکه ش چیه...

-بابا!!

-فریماه دیگه داری دیوونه م میکنیا! خدافظ.

سریع تماسو قطع کردم و موبایلمو روی مبل انداختم. به سمت یه نقطه ی فرضی نگاه کردم و دستمو با تهدید تکون دادم: تمومش میکنی یا نه؟! من به اون خونه ی احمقانه دیگه سر نمیزنم!

هیچ صدا یا حرکتی به علامت فهمیدن نشون نداد. تلفن بیسیمو از روی میز برداشتم و شماره ی خونه ی وحیدو گرفتم. منتظر بودم خانومش جواب بده که صدای خسته ش تو گوشم پیچید: چی میخوای اردلان؟

-اولا سلام، دوما خانومت برگشت یا نه؟

پوفی کشید: نه بابا دلت خوشه... تازه فهمیدم خانوم قهر کرده! حالا مگه چیکار داری؟

با خوشحالی گفتم: همین الان پاشو بیا خونه ی من!

-به جون تو اصلا حوصله ایام مجردی رو ندارم، بیخیال.

-میگم پاشو بیا اینجا گندی که بالا آوردی رو درست کنی! مجردی کدومه؟

لحنش متعجب شد: کدوم گندو میگی؟ من که تخصصم تو گند زدنه!!

-حالا خوبه خودتم خبر داری چه تحفه ای هستی... بیا اینجا تا بهت بگم. فقط ببین... وقتی اومدی، آسانسور خرابه، تا خود طبقه ی پنجم بدو، چون اوضاع وخیمه.

داد زد: برو بابا! پنج طبقه؟! بشین تا بیام!

بهش اخطار دادم: فردا تو دانشگاه میبینمت، اون وقت از خجالتت در میام!

-باشه نمیخواد قُد قُد کنی... الان میام.

تماس بی مقدمه قطع شد. نمیدونم تازگیا اعصاب نداشت انقدر بی ادب شده بود، یا واقعا انقدر بی ادب بود و ما خبر نداشتیم؟!*

-اتفاقی برات نیفتاد؟ چیزی ندیدی؟

با اخم غلیظی براندازم کرد: نه. خاک بر سرت با این خونه خریدنت! جا قحط بود طبقه ی پنجم خونه گرفتی؟؟ دستشو گرفتم و کشیدمش داخل: فعلا وقت این حرفا نیست، بیا...

غرغر کنان به راست رفت آشپزخونه. شاکی شدم: باز تو رفتی اونجا؟ یکی هم نیست بگه تو اونجا دنبال چی میگردی!؟

واسه ی خودش چایی ریخت: دنبال آدرس قبر تو میگردم.

ترق! باز به چیزی داخل اتاقم شکست. گوشاشو تیز کرد: صدای چی بود؟؟

ابرو بالا انداختم: صدای همون آتیشی که به جونم انداختی!

داد و بیداد کرد: اردلان... مرگ من، یه بارم که شده سر مواقعی که باید جدی باشی جدی باش!

-اینا عواقب همون نقشه ایه که بهم دادی. جنه یا هر چیزی که هست به اون خونه حساسیت داره.

بهت زده نگام کرد: شنیدی؟

-چیو؟

با دقت به همه ی زوایای آشپزخونه نگاه کرد.

-جل الخالق... یه لحظه صدای ملیحه رو شنیدم! داشت صدام میزد!!

-توهم زدی خدا عقلت بده. حالا بیا بریم تا یه چیزی نشونت بدم تا عمق فاجعه رو درک کنی.

ساکت دنبالم اومد و وقتی در اتاقمو باز کردم بهش خیره شدم: بفرما، تحویل بگیر!

نیشش باز شد: چیو تحویل بگیرم؟

-خودتو نزن اون راه!

با عصبانیت دستاشو دراز کرد و سرمو به سمت اتاقم چرخوند. فکم در جا چسبید به زمین!

-این غیر ممکنه!!

-بنال ببینم اصلا ماجرا چیه؟

با دست لرزون به قفسه ها اشاره کردم: این... این کتابا رو... هموشو برده بود! کی برگشتن؟

به پیشونیش کوبید: اینا هیچ وقت برنگشتن، چون جایی نرفته بودن که قصد برگشتن داشته باشن! منو تا اینجا

کشوندی همینا رو نشونم بدی؟ خدا بکشتت...

به حرفاش گوش ندادم، اطرافو دید زدم و گفتم: با یه شب هیجان چطوری؟

لبشو گاز گرفت: اردی تو خجالت نمیکشی؟!

سرمو تکون دادم: گل بر سر منحرفت بیچاره! منظورم از نظر ترس و وحشته.

شونه بالا انداخت: من خیلی ترسو نیستم. ولی حالا که اصرار داری، باشه... حرفی نیست. برو اون بند و بساط

خوابو بیار خوابم میاد.

وحید تصمیم گرفت روی مبل سه نفره بخوابه و منم یه بالش روی زمین انداختم و همونجا دراز کشیدم. لباساشو عوض کرد و برگشت: تو خجالت نمیکشی؟

-از چی؟

-از خودت!!

سر جام نشستیم: منظور تو توجه نمیشم وحید... واضح تر بگو.

-آخه اون اتاقه که تو داری؟ چرک و کثافت از سر و روش بالا میره. قرار نیست چون مردی دست به سیاه و سفید نزنم...

میخواستم از خودم دفاع کنم که یادم افتاد خودم اتاقو صبح تمیز کردم! مثل فشنگ از جام پریدم و رفتم اتاقم. اوه اوه اوه... پشت میزم پشت پاراوان یه کوه آشغال ریخته بود. آروم به سرم کوبیدم: خدایا من تازه اینجا رو تمیز کرده بودم!

صدای وحید از پذیرایی اومد: بیخودی خودتو تبرئه نکن، من جنس خرابتو خوب میشناسم.

با قدمای محکمی برگشتم: خفه شو من دروغ نمیگم. صبح جد و آبادم جلو چشمم اومدن بس که تمیز کاری کردم! همه ش تقصیر اون یاروئه...

دوباره سر جام دراز کشیدم که به لامپه که شکست اشاره کرد: این چرا اینجوریه؟؟!

-میخواستم فضولاشو بشمرم. تبریک میگم، تو نفر اول بودی!

چشم غره رفت: بادمجون گندیده مگه من با تو شوخی دارم؟!

-لابد داری که اینو میپرسی. کپه ی مرگتو بذار، من خوابم میاد.

پوزخند زد: ای بابا تو هم که به جمع بی ادبان پیوستی؟

-شنیدی میگن کمال فلانی در من اثر کرد؟

-نه نشنیدم، چون اون هم نشین بود نه فلانی!

غریدم: حالا... منظورم اینه که بی ادب بودن تو به منم سرایت کرده.

-تعریف کن ببینم این قضیه ی راه پلهه چی بود؟!

غرق تعریف کردن شدم و حتی ماجرای خونه ای که آدرس داده بود رو مو به مو گفتم. به موهای مشکیش دست کشید: عجب خونه ای... بیا فردا بعد از کلاس دوتائی بریم سراغش!

همون لحظه بازم صدای انفجار اومد که وحید با هول و ولا سر جاش صاف نشست: چی بود پوکید؟!

-انیشتین، بهت که گفتم این مهمون ما به خونه ش حساسیت داره. مثل اینکه دیده منم تنهام، خیال رفتن از اینجا رو هم نداره.

با وحشت خالص نگام کرد: نه مثل اینکه اوضاع خیلی خطری شده...

دستامو زیر سرم گذاشتم: پس من چرا تا اینجا کشوندمت؟

-یعنی تو الان نمیترسی؟

-هه... هه... اگه دیشب اینجا بودی چی میگفتی؟ انقدر مسخره بازی درآورده که ترسم داره میریزه.

یه کم مکث کرد، بعد با عجله گفت: پاشو، پاشو جمع کن بریم خونه ی من.

با خستگی گفتم: که دوست عزیزمونم به زحمت بندازیم اونم همراهمون بیاد؟ من دنبال شر نمیگردم. بگیر بخواب، به امید خدا که نیمیری.

-راستی تو شام خوردی؟

-نچ. چلو کباب گرفتم ولی اشتها ندارم. اگه شام نخوردی تو بخور، تو آشپزخونه سر میزه.

در کمال پرروئی بلند شد و رفت آشپزخونه. خیلی با هم تعارف نداریم، وحیدو از بچگی میشناسم. هم محله ایم بود. اوایل از این بچه مثبتای اتو کشیده ی روزگار بود، ولی تازگیا خیلی بی ادب شده. فکر میکنم به زندگی شخصیش برمیگرده. خودشم چند باری بهم گفته که از مودب بودن خسته شده... صدای فریادش بلند شد که سریع پرسیدم: چی شده؟!

نفس زنان برگشت: این چیه کبابیه بهت انداخته؟؟

-یا قمر بنی هاشم، چی؟

ظرفو جلوی چشمم گرفت. مثل بستنی آب شده وا رفتم: این دیگه چیه؟

-من چه میدونم!! منم اومدم اینو از تو بپرسم!

کبابی در کار نبود... فقط... آرام بهش انگشت زدم و با انزجار عقب کشیدم.

-یعنی خونه؟

انگشتمو به سمت دهنم نزدیک کردم که وحید اخم کرد: احمق جون من که نگفتم بخورش!

-من که نمیخوام بخورمش! میخوام بچشمش مطمئن بشم خونه...

لبشو ورچید و من کارمو ادامه دادم. ملج ملوچ کردم: شور بودنش که نشون میده خونه.

-حالا خیالت راحت شد هرکول پوآرو؟! معلوم بود خونه دیگه! حالا واسه من کلاس آموزش کارآگاه بازی راه میندازه...

اخم کردم: الهی بترکی، چقدر غر میزنی وحید!

مقابلم چهار زانو نشست و با دقت به داخل ظرفه نگاه کرد. برنج که داشت، اتفاقا پر زعفران بود با کلی مخلفات. ولی اشکالش این بود که به جای کباب، خون لخته شده داخل ظرف ریخته بودن با یه تیکه های حال به هم زن از یه چیز که واسشون حدسی نداشتم که چی میتونن باشن.

-این چییه؟

شونه بالا انداختم: من چه میدونم! شاید گوشت گوسفنده.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت: گاهی اوقات به اون مخ از کار افتاده ت شک میکنم که چطوری تونسته از دانشگاه مدرک دکترا بگیره! نابغه، باهوش، عقل کل! این گوشته شکلش معمولی نیست، تو تا به حال گوشت گوسفند دیدی این شکلی باشه؟

-ببخشید ولی من نه مامانم قصاب بوده، نه بابام!

غرش کرد: فکر کنم هرکول پوآروئه من باشم نه تو. انگاری یه قتل رخ داده!

از خنده منفجر شدم و قهقهه زدم: هرکول پوآروی توهمی ندیده بودم که شکر خدا قبل از مرگم دیدم!

-من جدی م!

-باش، به من چه. آخه کدوم قاتل منگلی میاد آدم میکشه، بعد مقتولو میریزه تو ظرف غذای مردم؟!

چشاشو ریز کرد: به جون خودم این توهم نیست، واقعیتیه. خوبه خودتم چشیدی و گفتی خونه.

به اطرافم اشاره کردم: از کجا معلوم کار این رفیقمون نباشه؟

ابرو بالا انداخت: نج. کار این نیست. بیا فردا یه سری به کبابیه بزنیم!

هلش دادم: ای بابا تو هم تا تقی به توقی میخوره هی قرار بیرون رفتن میداری! من کتابم نصفه نیمه مونده، انتشاراتیه هم اعصاب برام نذاشته. من نمیام، خودت زحمتشو بکش "کارآگاه"!!

چپ چپ نگام کرد و ظرفه رو برداشت: اصلا بگیر بخواب، ایشالا وقتی خوابی این دوست جدیدت با یه چماق بیاد سر وقتت، برات بگه یه من ماست چقد کره داره!

دراز کشیدم و به عادت همیشگیم بالشو زیر سرم گرد کردم: برو بذار باد بیاد جوجه! اون ظرفه رو هم یه بلایی سرش بیار، خیلی منزجر کننده س.

وقتی برگشت آشپزخونه، منم چشمم کم کم گرم شد و به سرعت خوابم برد.

بلند شدم و نشستم. خونه تاریک بود و غرق سکوت. موبایلمو از روی میز پیدا کردم و به ساعتش نگاه کردم. حدود ده دقیقه به اذان صبح مونده بود. خمیازه ی دندون نمائی کشیدم و به خودم کش و قوس دادم. بعد رفتم چراغو روشن کردم و به سمت وحید چرخیدم: وحید تنبل پاش...

مثل مجسمه خشکم زد. با ترس و لرز گفتم: یا پنج تن... وحید؟!

وحید سر جاش نشسته بود و با چشمای کاملا باز اصلا از جاش تکون نمیخورد. دستمو جلوش تکون دادم: وحید خوبی؟ یه چیزی بگو...

هیچی... حتی پلکم نمیزد. قیافه ش با چشمایی که انگار داشت از کاسه بیرون میومد خیلی ترسناک شده بود. بهش دقت کردم و بیشتر زهره ترک شدم. رنگ چشمای وحید میشی بود، ولی الان کاملا مشکی میزد... بی اختیار محکم از بازوهاش گرفتمش و تکون سختی بهش دادم: وحید جواب بده!

ولی کاری که انجام داد اون چیزی نبود که انتظارشو داشتم. سرش با حرکت کندی به سمتم چرخید و با چشمای یه تیکه سیاهش تو چشمم زل زد. اصلا از داخل فرو ریختم!!

-وحید... این یه شوخیه دیگه، مگه نه؟ از اون شوخی خرکیا...

دهنش باز شد و بدون اینکه لباس تکون بخورن با صدای عجیبی که خیلی خیلی بم بود گفت: تو... باید... بمیری...

عقب عقب رفتم و به میز برخورد کردم. تعادلمو از دست دادم و روی میز نشستم. دستشو به سمتم گرفت و با همون صدا دوباره گفت: تو... باید... بمیری...

قلبم داشت از قفسه ی سینه م بیرون میپرید. انگشتمو با ترس و لرز به سمتش تکون دادم و تته پته کردم: و... وحید به جون خودم... اگه شو... شوخی باشه تیکه تیکه ت میکنم...

ولی داشتم با چشمای خودم میدیدم این نمیتونه به شوخی ساده باشه! گیرم که لنز گذاشته بود، پس برای صداش چه توضیحی پیدا میکردم؟! صدای اصلی وحید به حالت گرفته داشت و اصلا بم نبود... با همون حرکت کند سر پا ایستاد و باز همون جمله ی مسخره رو تکرار کرد. آدرنالین خونم انقدر بالا رفته بود که داشت از چشمام بیرون میریخت. مغزم تو زمان یک هزارم ثانیه دستور فرار صادر کرد، ولی من از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، فلج شده بودم. وحید با همون حالت به سمتم اومد. لحظه ی آخری که داشت بهم میرسید به دفه متوقف شد. پلک زد، چشماش تو حدقه به سمت بالا چرخیدن و با تموم هیكلش به دفه نقش زمین شد.

-وحیدا!

بشمر سه نشستم و سرشو بغل گرفتم. رنگش به سفیدی میزد... چند تا سیلی آروم زیر گوشش زدم: وحید؟ وحید صدامو میشنوی؟

پلکاش شروع کردن به لرزیدن و سرشو آهسته تکون داد. میترسیدم چشماش بازم همون رنگی باشن.

-وحید چشمتو باز کن.

با خستگی غرید: بذار بخوابم!

نفس راحتی کشیدم. صداش به حالت معمولی برگشته بود. صدای زنگ موبایلم بلند شد که خاموشش کردم.

-پاشو وقت اذانه.

اخم غلیظی کرد و به پلکشو بالا برد. وقتی فهمید بغل من افتاده با وحشت خودشو پس کشید.

-تو داشتی چه غلطی میکردی!؟

دهنم باز موند: یعنی هیچی یادت نمیاد؟

چشماشو باریک کرد: اردلان یا لا بگو چی شده تا صورتتو از ریخت و قیافه ننداختم!

مشتش نشون میداد کاملاً جدیه و میزنه. دستامو بالا گرفتم: تو همین الان میخواستی منو بکشی! هی با اون صدا

کلفته میگفتی تو باید بمیری، یادت نیست؟

یکه خورد: تو داری از چی حرف میزنی؟؟؟

تند تند تموم حالتاشو براش توضیح دادم. با ناباوری سرشو بالا انداخت: دروغ میگی؟!

-پس تو اینجا روی زمین چیکار میکردی؟ یه دفه بیهوش شدی و افتادی رو زمین.

با عجله پرسید: ساعت چنده؟؟

-وقت اذان صبحه.

کاملا وا رفت و به موهاش دست کشید: یا خدا...

-مگه چیه؟

اخم کرد: عقل کل، مثل اینکه من جن زده شده بودم!!

پوزخند زد: دیگه اینقدر هم بزرگش نکن، فقط حالاتات... خی... لی...

حرف زدن یادم رفت. شاید حق با وحید بود! مات و مبهوت به هم خیره موندیم. وحید به سرعت بلند شد: من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیومم!

دستشو گرفتم: نامرد بی معرفت، میخوای منو تو این جهنم تنها بذاری؟!

با اعصاب مرتعش فریاد کشید: بدبخت میخوای اینجا بمونم بزنم جر واجرت کنم؟! این جنه خیلی قویه، همیشه شوخیش گرفت. من یکی از رفیقام جن گیره، برام تعریف میکرد چند باری از این حالتا دیده.

-دری وری نگو، اگه جن وارد بدن کسی بشه که به این راحتیا بیرون نییاد!

بهم چشم غره رفت: تو تا حالا چند بار با جنا ملاقات کردی؟ هان؟؟ چند تاشون باهات رفیقن و برات خاطره های آدمايي که جن زده کردن رو تعریف کردن؟! اردلان به خودت بیا! ما نمیدونیم اون موجود چیه و چه تواناییی داره، پس بهتره باهاش در نیفتیم. من همین الان میرم، تو هم پیش خودت یه چاقوی تیز نگه دار.

سرمو بین دستام گرفتم که وحید با عجله رفت لباساشو عوض کنه. خدایا این دیگه چه بلای جدیدی بود به سرم اومد؟ قبلا به چند تا خونه ی ترسناک و خالی سر زده بودم، ولی هیچ اتفاقی برام نیفتاده بود. اونجور جاها خوراکم بود، چون برای توصیف کردن محیط فضای داستانام بهشون احتیاج داشتم. ولی این یکی به وضوح با بقیه فرق داشت. یه موجود، حالا جن یا روح یا هر چیز دیگه ای به اون خونه واکنش شدیدی نشون میداد. وحید وقتی بیرون اومد که داشت با دکمه های پیراهنش کلنجار میرفت.

-ببین، خیلی مراقب باش، تو دانشگاه میبینمت.

-حداقل نماز میخوندی بعد میرفتی.

سرشو تکون داد: نه، من نمیتونم ریسک کنم که بمونم اینجا و اتفاقی برات نیفته. اون وقتشم، اصلا حالم خوب نیست، معده م بدجوری پیچ واپیچ میشه. فکر کنم عوارض اون حالته باشه... بعد با عجله از خونه بیرون رفت. من موندم و یه خونه ی خالی، با یه موجود که حتی نمیدونستم چی هست!! بدون اینکه از جام جُم بخورم، فقط چشمامو چرخوندم و همه جا رو زیر نظر گرفتم.

-هی... هر کی هستی، اصلا خوشم نیومد با دوستم اون کارو انجام دادی. واسه دفته ی ده هزارم بهت گوشزد میکنم، ما اونجا نمیریم. باشه؟؟ ما... اونجا... نمیریم. پس تمومش کن.

هیچ صدایی از هیچ جا نیومد. دستمو به زانوم گرفتم و به یه حرکت بلند شدم. تصمیم گرفتم بعد از نماز اصلا نخوابم، چون این یارو دیوونه بود.

به طراحیای افتضاح دانشجو هام نگاه کردم و با افسوس سر تکون دادم. سرمو بالا گرفتم، همه شون بدون استثناء لبخند مضحکی روی لباشون معلوم بود. با آرنج به میز تکیه زدم و با خونسردی پرسیدم: بچه ها، خودتون بگین، من این طرحا رو چیکار کنم؟؟

یکی از پسرا با پروئی گفت: قاب کنین، بزنین رو دیوار خونه تون!

نگاش کردم: باشه، میزنم. ولی اگه خودم زدم خونه مو از عصبانیت به آتیش کشیدم شماها مسئولین.

یکی از دخترا با تعجب گفت: وا... استاد؟! منظور تون اینه ما خیلی بد کشیدیم؟

بشکن زدم و با انگشت اشاره نشونش دادم: آفرین خانوم کریمی! شما منظور منو به طور واضح شرح دادین.

لبخنداشون محو شد و سگرمه هاشون به هم گره خورد. یه تای ابرومو بالا انداختم: راست و حسینی بگم، من... اصلا... راضی... نیستم! بخواین این شکلی جلو برین و ادامه بدین بهتون هشدار میدم، من به هیچ عنوان نمره ی مفت به کسی نمیدم!

گذاشتم غرغراشونو بکنن و یه چند تا فحشم یواشکی پشت سرم بدن، بعد درسو شروع کردم. یه ساعتی از درس گذشته بود که مثل همیشه دخترا یه شکل دیگه نگام میکردن. اووووه... رفتن بودن تو عالم هیپروت و خیال بیرون اومدنم نداشتن. اصلا شک داشتم منو ببینن، چون نصفیا به سقف نگاه میکردن، نصفیا هم به نقطه های نا معلومی چشم دوخته بودن. همونطور که حرف میزدم با ته مازیک ضربه های محکمی به وایت بورد زدم و با صدای بلند تری ادامه دادم: بله خانوما... همین طوری میشه که طراحیاتون به درد لای جرز دیوارم نمیخوره...

پسرا از خنده ترکیدن و کلاسو رو سرشون گذاشتن. با همون ماژیکه پسرا رو نشون دادم: اینا هم که دارن میخندن، برای اینه که رد گم کنن... آقایون، طراحیای خودتون فراموشتون شده؟؟

دخترها هم به تلافی حسابی خندیدن. دست به سینه سر تکون دادم: فک کنم سر خوش ترین و ریلکس ترین کلاس دانشگاه مال من بیچاره باشه. به جای این که خجالت بکشین دارین میخندین؟!

صدای خندیدن به سرعت خاموش شد. در ماژیکو بستم و روی میز پرتاب کردم.

-ببینید بچه ها، من برای خودتون میگم. چهار روز دیگه که درستون تموم شد و اومدید جای من، نمیخوام جلوی دانشجوها تون خجالت بکشین. نمیخوام بگم من خودم از همه بهترم و روی بهترین نقاشی جهانو رو بردم، ولی حداقل اون قدر توان دارم که بتونم آموزش بدم. چرا؟ چون تمرین کردم. چون شب و روز زحمت کشیدم، درس خوندم.

قیافه هاشون پشیمون بود. درسته پررو و یاغی بودن، ولی حداقل عذاب وجدان که داشتن... دستمو بالا گرفتم و یکی یکی انگشتمو بستم: اول، باید بهم قول بدین از این به بعد وقتی سر کلاس اومدین، به تک تک نکاتی که سر کلاس میگم گوش بدین. حتی اگه مریض شده بودین یا گوشاتون نمیشنید، جزوه ی بغل دستی رو قرض بگیرین. دوم، شوخی و خنده به جای خود. شماها به ترک دیوارم میخندین! بسه دیگه، تحصیل کردن که شوخی نیست! سوم، تا جایی که توان دارین تمرین کنین. انقدر طراحی کنین و نقاشی بکشین تا همه از دستتون عاصی بشن. چهارم، اگه ببینم شما دارین تلاش میکنین، منم به همه تون قول میدم تو نمره دادن سر کیسه رو به اندازه ی تلاشتون شل کنم.

منتظر بودم اخم و تخم کنن، ولی در کمال تعجب همه شون گفتن: بله استاد.

یه کم از خشکی قیافه م کم کردم و لبخند زدم: حالا بهتر شد. هر جا هم به مشکل برخوردین، من خودم کمکتون میکنم.

یکی از دخترا با خجالت دستشو بالا گرفت: استاد، معذرت میخوام، وقت تدریس تموم شده...

به ساعت نگاه کردم: بله درسته. میتونید برید، خسته نباشید.

بر خلاف همیشه با انرژی "خسته نباشید" گفتن و کلاسو خالی کردن. نفس عمیقی کشیدم و با خستگی وسایلمو جمع و جور کردم و به عنوان نفر آخر از کلاس بیرون رفتم. پا کشان به سمت دفتر رفتم که محمودی مقابلم ظاهر شد. تو دلم گفتم: عالی شد... یعنی یه محشر به تمام معنا!

-... سلام آقای رئیسی... "دوستاتون" منتظرتون هستن!

نمیدونم از قصد اینجور با نیش و کنایه حرف میزد، یا واقعا منظوری نداشت. لبمو غنچه کردم: علیک سلام، اینو خودمم میدونستم. کاش یه خبر جدید تر میدادید چون کار شما همیشه همینه خانوم محمودی!

لباشو ورچید و با فیس و افاده از کنارم گذشت. پوفی کشیدم و داخل رفتم. بقیه ی استادان دور و بر وحید جمع شده بودن.

-مجمع عالی چه نشستی برگزار شده آقایون؟

صابر پوز خند زد: به به... لئوناردو داوینچی وارد میشود... چه خبر از مونالیزا جون؟!

نیشم تا بنا گوش باز شد: سراغتو میگرفت. میگفت چه خبر از اون ابن سینای قلبی؟

بقیه خندیدن و پژمان اشاره زد: بیا، بحث مجمع در مورد نویسندگان های خنگی مثل توئه.

جلو رفتم و به وحید توپیدم: باز مثل کلاغ همه ی خبرا رو اینور و اونور جار زدی دهن لقی؟!

مهیار چشمش چهار تا شد و آب دهنش راه افتاد: چه خبرایی؟؟

وحید با اعصاب خوردی گفت: من چیزی بهشون نگفتم. جای تاسف داره که خودت همیشه خودتو لو میدی...

همه که رو من زوم کردن، گوشه های لبم خود به خود بالا رفتن.

-باور بفرمائین چیزی نشده دوستان...

جواد خندید: آره جون خودت... باز جنا دنبالت کردن؟

-هیچ جنی تا به حال دنبالم نکرده. چرت نگو.

-پس حتما روحا دنبالت کردن!

مهیار بهش چپکی نگاه کرد: هیچ روح علافی وقتشو واسه سر به سر گذاشتن با یه نویسنده ی بیکار هدر نمیده،

اینو بفهم دکتر تاجیک!

دستمو تکون دادم: بسه بسه... باز من به روتون خندیدم تا نویسنده بودنم دستاویز تون بشه! خجالت بکشین مثل

خاله زنکا جمع شدین و هی پشت سر بقیه چرت و پرت میگین و میخندین، واقعا آبروی هر چی مرد تو عالم بود،

شماها بردین.

وحید با خستگی به صندلی تکیه زد: اگه بفهمی بحث سر چی بود، خودتم عضو ثابتش میشی.

-حالا چی بود؟

صابر دست به سینه گفت: میخوایم دسته جمعی به اون خونه جن زده سر بزنینم.

مثل برق گرفته ها پریدم وسط: اصلا حرفشو هم نزنین! جنه باز میاد اذیتم...

لبمو با احتیاط گاز گرفتم. جواد پوز خند زد: بهتون که گفته بودم.

-بگذریم... در هر صورت مگه از روی جنازه ی من رد بشین.

وحید گارد گرفت: لازم بشه رد میشم، چون این جنه بیخیالت نمیشه!

کنارش نشستیم و با پشت دست به سینه ش ضربه ی آرومی زدم: برادر من، این جنه قوی تر از این حرفاس که ما چند تا نخاله...

مهبیار حرفمو قطع کرد: ما رو قاطی خودت نکن... ما چند تا نخبه به اضافه ی تو به نخاله!

غرش کردم: حالا! مخلص کلام این که ما هیچ کاری از دستمون بر نیامد، جز این که به اون خونه نزدیک نشیم. یعنی حتی اسمشو هم نیاریم!!

وحید لبخند موذیانه ای زد: امروز چه کاره ای؟

-کاری ندارم، مثل همیشه نویسنده.

مچ دستمو محکم تو مشتش گرفتم: بس پاشو بریم یه سر به اون کبابیه بزنیم. من میخوام یه سری تحقیقات انجام بدم.

خنثی نگاش کردم بلکه شاید از رو بره، ولی فقط قیافه ش موذیانه تر شد. تسلیم شدم: باشه آقا قبول، ولی اگه این وسط جون من به خطر بیفته، اون دنیا سر پل صراط جلوتونو میگیرم!

به طرز خبیثانه ای افتادن به خندیدن. دستامو به حالت دعا بالا گرفتم: خدایا اینا که مخشون تاب برداشته، خودت ختم به خیر کن!

-آقا منو یادتون میاد؟ دیشب اومدم اینجا...

مرده به چونه ش دست کشید: اِممم... آها بله یادم اومد!

-خب خدا رو شکر، میخواستیم چند تا سوال پرسیم.

سرشو با جدیت تکون داد: بله در خدمتم...

وحید قیافه گرفت و پرسید: دیشب هیچ اتفاق خاصی توی آشپزخونه ی اینجا نیفتاد؟

رنگ از رخسار مسئول پذیرش پرید: شما از اداره ی بهداشت اومدید؟

تا من خواستم بگم "نه"، وحید با خونسردی رعب آوری زمزمه کرد: خیر آقا، ما از اداره ی آگاهی مزاحم میشیم.

فکم چسبید زمین! هر کس نمیشناختش فکر میکرد واقعا پلیسه!! مرده دستاشو زیر میز قایم کرد و مثل مسلسل بلغور کرد: اتفاق خاصی نبود جناب سرگرد! زود حل شد.

ابروهامون بالا رفت. البته مال من دو دلیل داشت، اولی برای اینکه واقعا به اتفاقی افتاده بود، دومی هم اینکه وحید دستی دستی به درجه ی سرگردی رسید! بس که این بشر هنرمند بود. آگه بازیگر میشد خیلی پیشرفت میکرد.

-ما باید از آشپزخونه ی شما بازدید مختصری داشته باشیم.

-بله حتما! بفرمائید... از این طرف لطفا...

حیرون به وحید نگاه کردم که بهم چشمک زد. میت رسیدم کارمون به جایی گیر کنه و بدبخت بشیم... با اشاره ی سرش همراهش راه افتادم و داخل آشپزخونه رسیدیم. همه با ترس و لرز براندازمون میکردن. معلوم بود مرده زودتر از ما رفته و بهشون خبر داده چی شده. وحید دستشو با ژست خاصی داخل جیبش فرو برد: آقایون مسئله ای نیست، فقط میخواستیم چند تا سوال مختصر بپرسیم.

یه مرد نسبتا چاق گفت: من سر آشپزم. اول از من سوال بپرسین.

وحید طوری قدم برداشت و به سمتش رفت که من شرط بستم از نواده های شرلوک هلمز! با صدای محکمی گفت: دیشب کسی زخمی شده بود؟

آشپزه نگاه سریعی به سمت خاصی انداخت و گفت: نه.

من با چشم جایی که نگاه کرده بود رو دنبال کردم. یه پسر لاغر و ریزه میزه اونجا بود. خیلی آهسته دست چپشو پشت سرش قایم کرد که من صداش زدم: آقا پسر؟

با وحشت نگام کرد و تته پته کرد: با من بودین؟

-آره. بیا اینجا ببینم...

یکی از کمک آشپزا گفت: اون اینجا تازه کاره، سواتون رو از من بپرسین.

فهمیدم واقعا کاسه ای زیر نیم کاسه س. اخم کردم و با قدمای تندى به سمت پسره رفتم. همه میخواستن با زبون بی زبونی جلو مو بگیرن... تا بخوان اعتراض کنن، دستمو جلو بردم و از بازوش گرفتم. به حرف اومد: آقا به خدا اتفاقی بود! من هیچ تقصیری نداشتم!! هیچ کدوم نمیدونیم چرا اینجوری شد...

-چطوری شد؟؟ زود باش جواب بده!

دستشو آرام بیرون آورد و نشونم داد. تا بالای آرنجش باند پیچی شده بود. وحید مثل جن کنارمون ظاهر شد: خب... خب... خب... چرا دستت اینجوری شده؟

پسره فقط سرشو پایین انداخت. فکر اینکه خون یه آدمو چشیده باشم داشت حالمو بهم میزد... یه نفر از پشت سرمون گفت: یه حالت جنون بهش دست داده بود، خودشو با کارد زخمی کرد.

به سمت سر آشپز چرخیدم: چطور این اتفاق افتاد؟

دستاشو به هم قلاب کرد: حالش خوب بود، ولی نزدیکی ساعت هفت یه دفه رفتاراش عوض شد. هیچ کدوم حواسمون بهش نبود که داره چیکار میکنه، ولی یکی از پیشخدمتا فهمید و به ما گفت. وقتی دیدیمش که گوشت دستشو بریده بود و تا بالای آرنجشو با خطای عمیقی زخمی کرده بود. به زحمت بردیمش بیمارستان که اونجا بیهوش شد و وقتی به هوش اومد، فهمیدیم هیچی از اون لحظه یادش نییاد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم. من ساعت هفت و ده دقیقه رسیده بودم اینجا... پس اینم کار همون یارو بود. بهش میگفتم یارو، چون واقعا هیچ حدسی نداشتم که اون چی میتونه باشه. با نگاه به وحید فهموندم برگردیم. یه دفه گفت: خوبه، همکاری ما برای تحقیقات بیشتر تشریف میارن.

-ببخشید، ولی شما از کجا فهمیدین که اینجا یه اتفاقی رخ داده؟

زبون وحید بند اومد که من از کلمه ی طلایی استفاده کردم: متاسفم، محرمانه س.

-وحید، بیا و از خر شیطون پیاده شو، این یارو با ما اصلا شوخی نداره! میزنه شل و پلمون میکنه ها؟!

با خشونت دنده رو عوض کرد: من باید بفهمم موضوع از چه قراره.

بهش توپیدم: باز تو نقشست فرو رفتی؟ آقا جان، تو که پلیس نیستی، بیخیال شو.

نیم نگاهی نثارم کرد: آقای انیشتین، این ماجرا رو هیچ کس نمیتونه حل کنه، مخصوصا پلیس. پلیسا میخوان با اسلحه برن سراغ کی؟ میخوان با دستبند و حکم جلب برن سراغ یه دسته جن نامرئی؟! پس من پلیس نیستم، من فقط یه نفرم که دنبال جوابه.

غرش کردم: باز میخوای بلا سر من بیاد؟ اگه یارو خودش بیاد سر وقت من که هیچ کاری از دستم ساخته نیست!

-هیچی نمیشه... امشب میریم خونه ی من.

-هه... که یارو هم بیاد پیشمون شب نشینی! وای خدا عجب نقشه ی معرکه ای...

با مشت به فرمون زد: وای اردلان چقد زر میزنی!! صابر و مهیارم میان. به هزار بدبختی عیالاشونو راضی کردن.

روی سرم شاخ سبز کرد! با بهت نگاش کردم: صابر؟؟ مهیار؟؟ بابا ولمون کن... جوک ساله؟

لبشو کج کرد: نه. اونا میان، ولی پژمان باید میرفت به یه روستا سر میزد، جوادم که خانومش راضی نشده بود. در کل فقط ما چهار تاییم.

-ببینم... نکنه میخواین نصفه شبی راه بیفتین برین اون خونه مسخرهه؟!

با صدای بلندی خندید: هنوز عqlم سر جاشه. هر وقت مثل مال تو تخته سنگ برداشت اون وقت شبانه میرم اونجا.

به چراغ قرمز خیره شدم و با تفکر گفتم: اصلا اگه هر سه تا تون جن زده بشین چی؟ اون وقت کار من صد در صد ساخته س!

تا خواست چیزی بگه موبایلم زنگ خورد. سریع جواب دادم: بله؟

-بابا، سلام. من میخوام پیام خونه ی شما. همین الان بیاین دنبالم.

چشمام گرد شدن: امروز؟؟ امروز که دوشنبه س!

-مامان بهم اجازه داده.

لبخند خبیثانه ای زدم: باشه، قدمت روی جفت چشمام!! یه ساعت دیگه میام دنبالت.

تا قطع کردم وحید آتیش گرفت: آهای! داشتی با کی قرار میداشتی؟

-دخترم میخواد بیاد پیشم. واسه اولین بار در عمرم میبینم نازنین اجازه داده فریمه یه روز معمولی بیاد پیش من!

موبایلمو از دستم کشید و دوباره به سمتم گرفت: همین الان زنگ میزنی میگی برات کار پیش اومده.

-دی... مگه دیوونه شدم؟ نه جانم، از این موقعیتا کم پیش میاد. فریمهم دلش خوشه به دیدن من، اذیت نکن، منو ببر دانشگاه ماشینمو بردارم.

اخم غلیظی به ابروهایم فرم داد: به هیچ وجه! اردلان زنگ بزن بگو همیشه پیام.

کمر بندمو باز کردم، درو با یه حرکت باز کردم و بی هیچ حرفی پایین پریدم و رفتم اون سمت خیابون. چون چراغ سبز شده بود، نمیتونست پیاده شه و دنبالم کنه. مثل جمبو جت یه تاکسی دریست گرفتم و از دستش در رفتم.

نفس نفس زدم و آدرس دانشگاهو دادم: آقا تا میتونی فقط گاز بده!

سبیلشو تاب داد: واسه چی؟

-یه نفر گروگان گیر میخواد منو بگیره!! یعنی تخت گاز برو به سمت دانشگاه!

-ما رو گرفتی داداش؟ گروگان گیری واسه ی چی؟!

-آقا چرا انقدر واسه واسه میکنی؟! شما سریع تر برو، من دو برابر کرایه با شما حساب میکنم.

شونه بالا انداخت و سریع تر رانندگی کرد. مثل مرغ پر کنده هی سرمو میچرخوندم و عقبو نگاه میکردم. راننده شاکی شد: آقا دیوونه م کردی! چی میخوای هی پشت سرو نگاه میکنی؟

همون لحظه یه ۴۰۵ زرشکی پشت سرمون ظاهر شد که خیلی وحشیانه رانندگی میکرد. به صندلیش چنگ زدم و فریاد کشیدم: آقا خودشه! زود باش، در رو... در رو!!

بیچاره رو هول برداشت و سرعتش بالاتر رفت. انقدر از کوچه پس کوچه رفتیم تا بالاخره ناپدید شد. روی صندلیم وا رفتم: آخیــــش... گمم کرد.

یهو متوجه شدم راننده یه شکل خاصی نگام میکنه. دستمو به علامت پرسشی چرخوندم: چیزی شده؟

-اصلا از کجا معلوم شما راست گفتی باشی؟ از کجا معلوم شما یه چیزی از وسایل اون آقا کش نرفته باشی که در بری؟؟

لبمو گاز گرفتم: آقا زشته این حرفا، کش رفتن کدومه؟ این دوستم بود، میخواست منو به اجبار جایی ببره، منم فرار کردم، فقط همین.

هیچی دیگه... طرف نگاه بدی بهم انداخت: پس حدسم درست بود! میخواستته تو رو ببره کلانتری تحویل بده!! به سمتش چرخیدم: چرا تهمت میزنی مرد مومن؟؟ اصلا بزن کنار خودم پیاده میرم.

بی تعارف ترمز گرفت: به سلامت.

بین چه آدمایی به پست من میخورن! با دلخوری پرسیدم: کرایه چقدر میشه؟

-نمیخواد کرایه تو حساب کنی! مال مردم از گلوی ما پایین نمیره. برو پایین من هزار تا کار دارم.

شیطونه میگه بگیریش به باد کتک تا باور کنه من راست میگم یا دروغ!

-لا اله الا الله! نمیخوای؟ باشه، همین جا کرایه تو میریزم تو خوب آب!

خیلی راحت از کیف پولم یه مقدار برداشتم و با اکراه داخل جوب ریختم. پوز خند زد: دیدی گفتم مال خودت نیست؟ اگه مال خودت بود که این بلا رو سرش نمیآوردی!

تا خواستم ببندمش به رگبار انواع کلمات قصار (!) گاز داد و رفت. عجب رو اعصابی بود به خدا!! باز جای شکرش باقی تا دانشگاه راهی نمونده بود. وقتی به خیابونی رسیدم که ماشینمو پارک کرده بودم، سریع پشت یه درخت قایم شدم. وحید کی رسید اینجا؟؟ خیلی ریلکس به ماشینم تکیه زده بود و به اطراف نگاه میکرد. خدا به نفرین ابدی دچارت کنه! آخه یکی نیست به اینا بگه من نخوام کمکم کنین، باید کیو ببینم؟! هر چی منتظر شدم بره، دیدم انگار خیلی داره بهش خوش میگذره! با افسوس سر تکون دادم و دلو زدم به دریا.

-برو کنار میخوام سوار شم.

چشاشو ریز کرد: به به... آقای فلنگو ببند و در روا کجا بودی تا حالا؟ حالا واسه من تاکسی میگیری و قایم موشک بازی در میاری؟؟

-و حید فقط خفه شو و بکش کنار.

نچ نچ کرد: تو دنبال دخترت نمیری.

-فکر نمیکنم این موضوع به تو ارتباطی داشته باشه!

به سمتم اومد و با لحن خاصی گفت: بدبخت! اگه دخترت رو ببری اون خونه ی بی صحابت، اگه یه بلایی سرش بیاد، جواب مادر شر و بی اعصابشو چی میدی؟؟

مات و مبهوت نگاش کردم: راست میگیا! ولی من که نمیتونم به فریماه نه بگم...

-حالا این یه بارو بهش بگو، قسم میخورم نمیمیری!! اردی تو خیلی آدم معذبی هستی، بابا یه کم از این

رودرواسیای مسخره ت کنار بذار، تو حتی با دخترتم رودرواسی داری!!

اخم کردم: نه پشیمون شدم، چیزی بهش نمیشه. ازش چشم بر نمیدارم...

از حرصش محکم به ماشینم لگد زد: اصلا به درک، به اسفل السافلین! برو، ایشالا که خودت بمیری، همه از دستت راحت شن، مخصوصا من!

با قدمای خیلی محکمی به سمت ماشینش برگشت و با خشونت از جا پارکش بیرون زد. صدای گوش خراش چرخاش همه ی اونجا رو برداشته بود... اوه اوه تازه دو تا از دانشجوهاش هم دیدنش! فردا برایش کلی قصه و حرف در میارن، واقعا خدا به دادش برسه.

-سلام.

روی پاشنه چرخیدم و باهاش چشم تو چشم شدم: سلام.

با نگاه خنثایی براندازم کرد: الان صدات میزنم بیاد.

-باشه.

نگاهش روی من طولانی شد و بعد برگشت داخل حیاط. سرمو پایین انداختم و به ماشینم تکیه زدم. با سوئیچ بازی میکردم تا فریماه برسه و زودتر از دست خاطره هام خلاص بشم...

-وای اردلان این خونه خیلی قشنگه!! ببین حوضشو... وای من عاشق خونه های این شکلی م!

با دست به یکی از درختا تکیه زدم: آره، منم ازش خوشم اومده. نظرت چیه همینو بگیریم؟

با شیطنت روی لبه ی حوض پرید و دستاشو از هم باز کرد. مثل الهه ها به نظر میرسید. تمام وجودم چشم شده بود و نگاهش میکردم. کسی که تنها عشق واقعی بود و به معنای واقعی کلمه میپرستیدمش...

-آه بس کن اردلان! اون دیگه از تو جدا شده، از این خاطرات مسخره بیرون بیا... تمومش کن لعنتی...
به ذهنم جواب دادم: متاسفانه حق با توه.

نازنین حتی داشت به احتمال پنجاه درصد نامزد میکرد... وقتی من ازدواج کردم، معلوم بود اونم جرات ازدواج مجدد پیدا میکنه. هر چی بود اینو خوب میدونستم اگه دست از کارای قدیمیش میکشید، دوباره ازش درخواست ازدواج میکردم. صدای کفشای فریماه اومد و در باز شد و دخترم مقابلم ظاهر شد. با خوشحالی به سمتم دوید و منو محکم بغل گرفت: سلام بابایی!!

به پیشونیش بوسه زدم: احوال دختر بابا؟

-خیلی خوب!!

-پس بدو سوار شو بریم. فقط من یه کار مختصر با مادرت دارم، تو بشین تا برگردم.

ابروهاش با کنجکاوای بالا رفتن، ولی چیزی نگفت و سوار شد. نازنین دست به سینه گفت: چی میخواستی بگی؟
-اون مرده کی بود؟

اولش شوکه شد، ولی به سرعت خودشو خونسرد نشون داد: واست اهمیتی داره؟

به خودم اشاره کردم: من یه مردم، غیرت دارم، نمیتونم ببینم همسر سابقم با یه مرد غریبه اینور و اونور میره.

پوزخند پیروزمندانه ای زد: غریبه؟؟ مهرداد که غریبه نیست، همکارمه.

از اینکه میدیدم اسم یه مرد رو اینطور راحت جلوی من به زبون میاره ناجور آتیش گرفتم! بهش پریدم: هر خری میخواد باشه، دیگه حق نداری اسمشو بیاری یا باهاش بری بیرون!!

اخم غلیظی کرد: اولاً مودب باش و احترام خودتو نگه دار، دوماً وقتی تو با اون ایکبیری خانوم ازدواج کردی من اصلاً چیزی بهت نگفتم، در صورتی که...

لبشو گاز گرفت و ساکت شد. میدونستم اونم فکرش در گیر منه. کسی که هزار بار بهم میگفت هیچ وقت از پیشم نمیره و رفت... بی حرف برگشتم و پشت فرمون نشستم. قبل از اینکه درو ببندم صدای آرومش گوشمو پر کرد: خدافظ.

اصلا نگاهش نکردم: خدافظ.

- فردا فریماهو خودم از مدرسه برمیگردونم. نمیخواه دنبالش بری.

در جوابش فقط درو بستم. سوئیچو وارد جاش کردم و استارت زدم. دنده رو با عصبانیت جا زدم و از اون خونه ی عذاب آور تا جای ممکن فاصله گرفتم.

-چی شد بابا؟

-نمیدونم... ولش کن. نمیخوام بهش فکر کنم.

تخت گاز میرفتم که خوردیم به یه چهارراه با یه ترافیک سنگین. ترمز دستی رو بالا کشیدم و به فریماه نگاه کردم که داشت با دستگاه پخش کلنچار میرفت.

-چی میخوای؟

چپکی نگام کرد: این جز آهنگ چی میتونه تحویلیم بده؟!

-توصیه میکنم رادیو رو روشن نکنی!

یه دفه صورتش باز شد و درخشید: بابا اون روز شما داشتین مصاحبه میکردین؟! وای... من شنیدمش!

محکم به پیشونیم کوبید: یا قمر بنی هاشم! کی پیشت بود؟

-مامان.

پوفی کشیدم: معرکه شد!! چی میگفت مامانت؟

لبخند خیثانه ای زد: داشت میخندید... اونم با خوشحالی.

زیر چشمی نگاهش کردم: جل الخالق! واسه چی میخندید؟!

-میگفت شما خیلی با حال جواب مجریه رو میدادین.

پوزخند زدم: هر چند مجریه اصلا از رو نمیرفت!!

یکی به شیشه زد که سرمو به سمتش چرخوندم. اولش متوجه نشدم چه خبره، ولی یه دفه وحشت زده شدم! از این بچه های گل فروش سر چهارراهها بود، ولی چشماش... دقیقاً مثل چشمای وحید شده بود. سیاه سیاه، ور قلبیده و شیطانی. به جلو نگاه کردم که هنوز بسته بود.

-بابا پس چرا جوابشو نمیدین؟

آب دهنمو قورت دادم: وقتی گل نمیخوام چه جوابی بهش بدم؟؟

فریماه خم شد که نگاش کنه سریع جلوش خم شدم: چیه؟

-میخوام گلاشو ببینم.

مصنوعی اخم کردم: یادت رفته؟ تو به گل حساسیت داری فریماه! من حوصله ی عطسه های بلند تو ندارم!

-پس فقط بذارین نگاشون کنم!

خوبه شک نکرده بود پسره چرا نمیره. تا دیدم راه باز شد حرکت کردم و جلو رفتم. خدا خدا می کردم فقط بره... ولی وقتی دیدم با اون حرکتای کند دوباره پیشم وایساد خون داخل رگام یخ زد. میترسیدم یه دفه حمله کنه... سر فریماهو گرم کردم: ببین داخل داشبرد چه سی دی ای هست که خوشت بیاد، همونو بردار.

فریماه تا گردنش (!) داخل داشبرد خم شد و شروع کرد به سرچ کردن. به پسره نگاه کردم که دیدم دهنش باز شد. با این که چیزی نمیگفت، مطمئن بودم داره میگه تو باید بمیری!! راه باز شد و ما به خط عابر پیاده رسیدیم که باز چراغ قرمز شد. با حرص به فرمون مشت کوبیدم که فریماه گفت: چیزی شده؟

-نه، تو به کارت برس.

پسره این دفه هم اومد، ولی انگار عصبانی شده بود. مشتشو بالا برد و به سمت شیشه پایین آورد. اولش مطمئن بودم که صدای آه و ناله ش بلند میشه، ولی با اون مشت کوچیکش شیشه رو خورد کرد که من و فریماه هم زمان داد زدیم. چراغ قرمز و پلیس و قوانین راهنمایی رانندگی رو بیخیال شدم و دستی رو خوابوندم. گاز دادم و در رفتم که صدای سوت پلیس گوشمو پر کرد... کم مونده بود با یه پرشیا تصادف کنم که سریع کنار کشیدم و از یه سمت دیگه رفتم. حاضر بودم دو میلیون پول جریمه بدم و پلیس ماشینمو برای همیشه ازم بگیره و بندازه گوشه پارکینگ خاک بخوره، ولی الان فقط جون خودم و فریماهو نجات بدم. فریماه که انقدر شوکه شده بود که حتی سوال نمیپرسید این پسره مرض داشت اینجوری کرد یا نه؟؟ خورده شیشه ها روی پام ریخته بودن که پامو با عجله تکون دادم: لعنتی...

-بابا الان دقیقا چه اتفاقی افتاد؟!

نیم نگاه سریعی نثارش کردم: خودمم گیج شدم بابایی... فقط بذار برسیم خونه!

یه کم که از اونجا فاصله گرفتیم از سرعت سرسام آورم کم کردم و نفس عمیقی کشیدم. تازه متوجه شدم از اون نقطه ای که شیشه شکسته، سرمای بدی داخل میاد و محکم به صورتم شلاق میزنه. غرغر کردم: خرج جدید... کی اینو میبره تعمیرگاه؟؟

فریماه گردن کشید و به شاهکار پسره یا همون جنی که داشت منو اذیت میکرد خیره شد: چه زوری هم داشت!

خواستم بگم اون زور پسره نبود، قدرت زیاد جنه بود که داخل بدنش رفته بود! ولی اگه به غش و ضف میفتاد من چه شکلی از پشت فرمون میتونستم جمعش کنم؟؟ فقط شونه بالا انداختم: حتما پنجه بوکس داشت، من چه میدونم!

-پنجه بوکس دیگه چیه؟؟

-نمیدونم فریمه دیوونه م کردی! بذار برسیم اون خراب مونده، بعد بگیرم به باد سوال!

لباشو ورچید: باشه حالا چرا دعوا میکنین... این که بد اخلاقی نداره...

بر خلاف عادت همیشگیم مجبور شدم ماشینو داخل پارکینگ ببرم تا یه وقت یه آقا دزده سر و کله ش پیدا نشه و به ماشینم یه نگاهی بندازه. وقتی پیاده شدیم، دست دخترمو گرفتم و شروع کردم به دویدن. با سرعت نور پله ها رو طی کردیم و من تا به واحد خودم رسیدم، درو باز کردم و فریمه رو هل دادم داخل و خودم پشت سرش داخل رفتم. تا درو قفل نکردم نگرانیم بر طرف نشد...

-بابا اینجا چه خبره؟؟

وقتی رفتم پیشش آهم بلند شد. تموم لباسام توی خونه پخش شده بود و سی دی های آهنگام اطرافشون ریخته شده بود. چند تا جلد از کتابامو دیدم که لا به لای لباسا افتاده بودن. پس حتما اتاق کارم همین وضعیتو داشت... مجبور شدم دروغ بگم: وقت نکردم خونه رو مرتب کنم.

دستشو به کمرش زد: حالا چرا لباسا رو اینجا پخش و پلا کردین؟ بابا شما با خودتونم لج دارین؟؟

با عصبانیت از کنارش گذشتم و به سمت اتاق کارم رفتم. کاملاً بهم ریخته بود! با کلافگی دستمو لا به لای موهام فرو بردم: خدا لعنتت کنه، دیگه خسته م کردی!

به زحمت راهمو باز کردم و یه دست لباس راحت پیدا کردم و لباسامو عوض کردم و برگشتم بیرون. فریمه شاکی بود...

-چی شده؟

-بابایی شما به اتاق منم رحم نکردین؟؟ تموم کتاباتون که داخل اتاق منه!

با آه و ناله به داخل اتاقش سرک کشیدم. مثل اون روز همه ی کتابا رو مثل ستون روی هم دیگه چیده بود. اعصاب داغونمو به زحمت ساکت کردم و بهش گفتم: معذرت میخوام، اون روز حالم خوب نبود... یه کارایی انجام دادم که حرصمو در بیاره.

غرش کنان رفت داخل اتاقش. به اطرافم نگاه کردم: تو رو خدا یه امشبو دست از کارای احمقانه ت بکش!

-اوووف... خسته شدم... بابا یه کم استراحت بده...

به فریماه نگاه انداختم که بین ستونای کتاب، فقط سر و گردنش معلوم بود. به خودم کش و قوس دادم: باهات موافقم. یه کم استراحت...

صدای شکستن چیزی اومد. چشماش گرد شد: صدای چی بود؟؟

-اصلا صدا نیومد! اشتباه شنیدی...

لبشو کج کرد: بابا؟ باز شما منو بچه فرض کردین؟ اون صدا به اون واضحی رو چطور نشنیدین؟

میدونستم دارم دروغ میگم، ولی به خاطر خودش بود. نمیخواستم بترسه... برای همین روی حرفم اصرار کردم: عزیزم، گفتم اشتباه شنیدی.

ولی اون یارو که میخواست کفر منو در بیاره، شروع کرد به حرکت دادن میز و صندلیا. صدای جیر جیر اعصاب خورد کنشون داشت آتیشی م میکرد... فریماه با انگشت به محل فرضی آشپزخونه اشاره کرد: بفرمائین، این صداها چی ن؟!؟

به یه حرکت از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخونه خیز بلندی برداشتم. تا پام رسید دم در، صداها افتاد و من دیدم همه چی سر جاشه و مرتبه. انگشتمو تکون دادم و با صدای آرومی گفتم: دیگه داری رو اعصابم میری یارو! خدا خیرت نداد، تو که میبینی من خونه ی خودمم، کاری به اون خونه ی مسخره ی تو ندارم، پس برای چی بازم اذیتم میکنی؟؟

هیچ مدل جوابی نداد. رفتم داخل آشپزخونه که چایی دم کنم که صدای جیغ بنفش فریماه تا آسمون هفتم بالا رفت... هول و ولا دویدم پیشش و از چهارچوب در گرفتم: چی شده؟؟؟

رنگش شده بود مثل گچ و با چشمای گرد شده به یه گوشه از اتاقش خیره مونده بود.

-فریماه؟؟ دخترم چی شده؟

انگشتشو بالا گرفت و به همون نقطه اشاره کرد و با نفس بند اومده گفت: او... اونجا... یه... یه چیزی...

-چه چیزی؟

با اینکه خودمم وحشت کرده بودم، ولی رفتم ببینم زیر تختش چه خبره. روی زانو نشستم، نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط خم شدم تا زیر تختو نگاه کنم. نگاهم از پایین تخت شروع کرد و رو به بالا اومد که... یه سر بیضی شکل با چشمای قرمز اونجا بود! لمبو گاز گرفتم و سریع عقب کشیدم. برای اینکه فریماه نترسه، ناچار دوباره خم شدم، ولی دیگه چیزی نبود. هر چی نگاه کردم، واقعا رفته بود. شکل یه نقاب ترسناک با چشمای قرمز مرتب مقابل نگام رژه میرفت... اون چی بود؟ لعنتی داشت لبخند میزد!! یه لبخند چندش آور و ترسناک که آدمو یاد

جوکر مینداخت. سرمو به عقب چرخوندم و به دختر وحشت زده م خیره شدم: هیچی نبود. پاشو بریم، بعدا میایم کتابا رو جمع میکنیم.

فریماهم که منتظر همین حرف بود، مثل جمبوجت از اتاقش در رفت و به سالن پذیرایی پناه برد. سریع شماره ی وحیدو گرفتم و تا گفت "بله"، تهدیدش کردم: وحید همین الان اون قرار احمقانه رو منسوخش میکنی، فهمیدی؟؟

-هوممم؟؟ کدوم قرار؟

-مگه تو و اون مهیار عقل کل و صابر نابغه قرار نداشتین شب دربارہ ی خونہہ با ہم مجلس نخبگان به پا کنین؟
-چرا...

با بی حوصلگی گفتم: ببین، یارو داره دخترمو خیلی میترسونه. همه ش هم به خاطر اینه که شما میخواین به اون خونه نزدیک بشین. بهتره اون جلسه رو منحل کنی، وگرنه به خدا خودم بلند میشم میام اونجا به کل منحل میکنم!!

خندید: باشه چرا عصبانی میشی؟ اون که به صورت خود جوش منحل شد... چون پدر زن مهیار تصادف کرده، مهیار رفته بیمارستان. صابرم که سردرد امونشو بریده، نمیاد.

-اینا نشونه ی همون یاروئه، داره بهمون هشدار میده عقب بکشیم. نمیدونم این چرا تو کله های پوک شما فرو نمیره؟!

-بیشین بینیم با! من باید برم، فعلا.

صدای بوق ممتد بلند شد که من با عصبانیت قطع کردم. بی شعور کم عقل... آخرشم واسه م مشکل میتراشه. با اعصاب مرتعش برگشتم پیش فریماه. روی مبل جلوی تلویزیون مچاله شده بود و با وحشت نفسای بریده بریده میکشید. جلوش زانو زدم: باز چی شده؟

-...هیچی... با... با...

کاملا مطمئن شدم یه چیزی دیده، ولی نمیخواد بگه. صورتشو تو دستام گرفتم: دخترم به بابا بگو چی دیدی؟؟
رنگش مثل گچ دیوار شده بود و میلرزید. سرشو به طرفین تکون داد: هی...هیچی...

-پس چرا این شکلی شدی؟؟ عنکبوت دیدی؟ سوسک؟؟ موش چطور؟

آب دهنشو قورت داد: اون...

با چشم به پشت سرم اشاره میکرد. به سرعت چرخیدم و وقتی دیدمش مثل چوب خشک، خشکم زد. چند بار با حیرت پلک زدم، ولی انگار حقیقت داشت! همون صورتی که زیر تختم دیدم، روی هوا معلق بود و به ما نگاه

میکرد و لبخند تهوع آورش عریض تر میشد... تکون سختی خوردم و بی اختیار کنار فریمه نشستم: یا قمر بنی هاشم!!

ولی تا اینو گفتم، تو هوا غیب شد. فریمه از ته حنجره ش جیغ کشید و تو بغلم مخفی شد. به پشتش زدم: آرام عزیزم... اون چیزی نبود... انگار ما داشتیم اشتباه میدیدیم...

به همون حالت شاکی شد که صدش خفه میزد: بابایی شما هم به چیزی میگینا! خوبه دیدین جلوی چشممون... وای بابا من خیلی میترسم!

-هییس... آرام باش، به امید خدا اتفاقی نمیفته...

حالا از اون طرف اینا رو میگفتم، از این طرف قلبم داشت از کار میفتادا! تا به حال صورتی به این وحشتناکی ندیده بودم، حتی از این ماسکای ترسناکم پیشش کم میاوردن... چشمای سرخ با مردمک عمودی، صورتی که از سفیدی مثل صورت مرده ها بود، دهن پاره شده و خون آلود، با یه صورت بیضی.

-ب... بابا؟

-چیه؟ باز اومد؟؟

-نه... میگم چطوره... شب بریم... خونه ی عمو ارسلان اینا؟؟

ترس و وحشت فراموشم شد و غضب الهی وجودمو گرفت: حرفشو هم نزن!!

-بابا؟؟ هنوزم با عمو قهرین؟ الان من واقعا میترسم داخل خونه بمونم... پس یه جای دیگه رو پیشنهاد بدین!

به صورت دست کشیدم و به ارسلان فکر کردم. هنوزم سر ماجرای زمین باهام قهر بود...

نگار ۱۳۷۳ آواتارها

تاریخ عضویت

آذر ۱۳۹۲

نوشته ها

۷۶۰

میانگین پست در روز

۱،۲۷

محل سکونت

همدان

تشکر از کاربر

۴،۵۵۴

تشکر شده ۱۹،۹۷۸ در ۷۷۶ پست

حالت من

Ranjoor

اندازه فونت

پیش فرض

-هیچ جایی به ذهنم نمی‌رسه. همین جا می‌مونیم، ایشالا که اتفاق دیگه ای نیفته...

به‌هم تشر زد: بابا!!

-خب کجا بریم!؟

-بریم خونه ی ساناز اینا، خیلی وقتم هست بهشون سر نزدیم. خاله هم که حتما خوشحال میشه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم: نه مثل اینکه تب کردی، تب خیلی تنده!
دختر چرا هذیون میگی!؟ من و تو تنهایی پاشیم بریم خونه ی خاله ت اینا که چه شود!؟

خجالت زده خندید: ای وای راست می‌گینا، حواسم نبود...

-اگه خونه ی سولماز همین شهر بود، میرفتیم اونجا... ولی چیف...

سریع گارد گرفت: همون بهتر که خونه ی عمه پیش ما نیست! من حوصله ی پز دادنای نسترنو ندارم!

-دختر پرروی بابا، من به خاطر تو می‌خوام خودمو آواره کنم، بعد دو قورت و نیمت هم باقیه!؟

-اصلا اینجا چه خبره؟ این چیه از خونه ی شما سر دراورده!؟

همون لحظه تلویزیون خود به خود روشن شد. ولی جز برفک چیزی نشون نمیداد.

-بابا شما اینو روشنش کردین؟

-نه، ریموت کنترل که پیش من نیست!

به هم خیره شدیم و آب دهن قورت دادیم. حواسم به تلویزیون جمع شد که به جای خش خش، یه چیزی با صدای زمزمه ماندی از تلویزیون میگفت: دور... شو... از خونه ی من... دور... شو...

-بابا شما هم میشنوین؟

به دروغ بلغور کردم: نه چیو میگی؟!

صورتش با یه ماسک خنثی پوشیده شد: بابا شما چرا تازگیا انقدر دروغ میگین؟ یه چیزی داره حرف میزنه، ولی نمیفهمم چی میگه...

به سمت اتاقم برگشتم تا شال و کلاه کنم: فریماه آماده شو برگردیم خونه مامان.

-بابایی! منو بیرون میکنین؟؟

از اتاقم به سمتش خم شدم و خودمو به چارچوب در آویزون کردم: خوبه خودت داری میبینی خونه ی من چه اوضاعیه، پس نمیخوام بیشتر بررسی.

-وای وحید خدا خفه ت کنه، چقدر سیگار دود میکنی!

به سیگارش پک محکمی زد و دودشو آسمون فرستاد: وقتایی که کلافه م اینجوری میشم.

-پس بیچاره زنت حق داشته گذاشته رفته!

انگشتشو با تهدید به سمتم گرفت: ببین، پای ملیحه رو وسط نکش که آتیشی میشم یه بلایی سرت میارم، اون وقت با کاردکم همیشه از روی زمین جمعیت کرد!

سرفه کردم و دستمو تو هوا تکون دادم تا شاید یه کم هوا تازه بهم برسه. به خونه اشاره کرد: چقدرشو جمع کردی؟

-حدود پنجاه درصد. البته بیشتر اتاق دخترمو جمع کردم. طفلک فریماه... وقتی اتاقشو دید گپ کرد!

سرشو بالا گرفت و به یه نقطه ی فرضی گفت: ببین آقا جنه... یارو... روح سرگردان... هر چی که هستی، بیخیال این داداش ما شو! ما با اون خونه ی خرابمونده ت کار نداریم، باشه؟!

همه ی درای خونه با شدت باز و بسته شدن. داد کشیدم: تمومش کن!!

یه چیزی تو هوا چرخ خورد و محکم به سر وحید بدبخت اصابت کرد.

-آخ... ای بر پدر و مادرت لعنت!

وقتی نگاه کردیم ببینیم چیه، شاخ دراوردیم! از دستش قاپیدمش: این ملاغه از کجا اومد؟

همونجور که با غرغر ناحیه ی آسیب دیده ی سرشو ماساژ میداد گفت: خونه ی بی صاحب مونده ی توئه، از من میرسی شلخته؟!

-به جون تو من اینجور چیزی تو خونه نداشتم! تا به حال ندیده بودمش...

بهش دقیق شدیم. قیافه ش که خیلی قدیمی نشون میداد... وحید چند تا تقه بهش زد: به نظر تو جنسش چیه؟
انگار زیر خاکیه پسر!

-فک میکنم آهنیه...

-نه، از آهن محکم تره.

ابرو بالا انداختم: تو از کجا میدونی جناب شیمیدان!؟

-برای اینکه این یه راست تو ملاح من خورد! خیلی سفته، به آهن نمیخوره. فک میکنم چدن باشه.

-گیرم تو راست میگی، اینم بر فرض محال زیر خاکیه. اون موقع کی میدونسته چدن چیه انیشتین!؟

پوزخند زد: من چه میدونم... فعلا که درگیر ماجرای خونهه ایم و اینکه این ملاغه ی عهد غازقلنگ شاه از کجا پیداش شده...

افتادم به خندیدن که یه چیزی هم محکم به پس کله ی من خورد. وحید مثل جنازه روی مبل ولو شد و از خنده بال بال زد: آخ نوش جونت... بخور که حقته... دستت درد نکنه جناب یارو... جیگرم حال اومد...

با کج خلقی به سرم دست کشیدم و به یه لیوان فلزی خیلی گنده خیره موندم.

-وحید... میگم...! توئم بسه دیگه خودتو کشتی! میگم مگه جنا از آهن نمیترسن!؟

به سختی نفس کشید و دوباره نشست: چرا، تا اونجایی که خوندم و شنیدم، آره انگار میترسن.

-پس به نظر تو، اینا چغندرن از اینجا سر دراوردن؟ هوممم؟؟

-بهت که گفتم، بهشون نمیخوره آهنی باشن. بعدشم، جنا از چیزای آهنی تیز میترسن... البته فک کنم...

-چی شده؟

به پشت سرم خیره مونده بود و جم نمیخورد. با وحشت به عقب چرخیدم و سکت زدم! یه عالمه قاشق و لیوان و چیزای فلزی قدیمی تو هوا شناور مونده بودن.

-اینا از کجا پیداشون شد؟؟

-نمیدونم... اردی... پاشو بریم، اینجا اصلا امنیت نداره!

تا اینو گفت، همه ی وسایل فلزیا سقوط کردن و با صدای خیلی بلند و کر کننده ایی به زمین خوردن. من و وحید غیر ارادی گوشامونو گرفتیم و چشمامونو بستیم. سرو صدا که قطع شد وحید صدام زد: یا مثل بچه ی آدم، خودت بلند میشی دنبال میای، یا با کتک میبرمت!

از ماشینش پیاده شدم: صاحبخونه ت که نیست؟

-نه، به حمد خدا رفته مسافرت نوه شو که یزد دانشگاه قبول شده ببینه.

ساعت یازده بود و همه جا کاملا تاریک. لامپ تیر چراغ برقم ریخته بود و کوچه رو ده برابر تاریک نشون میداد. از صدای قدمای وحید پیداش کردم و همراهش رفتم: وحید؟

-بنال...

داشت با دسته کلیدش کلنجر میرفت که بهش توپیدم: اینجا هم جا بود تو خونه گرفتی؟!

با اینکه تاریک بود، ولی تشخیص دادم سرشو بالا گرفت و نگام کرد: اگه میخواستم به جای خوب خونه بگیرم، اونوقت پولشو از سر قبر تو میاوردم عزیزم؟؟

-اینم حرفیه...

-پس لال شو و بذار این گور به گور شده رو از بین بقیه پیدا کنم!

نیشم باز شد: اعصاب نداریا...

-مگه با این اوضاع احوال اعصابی م باقی میمونه؟! باور کن اگه نظر ندی و حرف نزنی، من نمیگم لالی!

از گوشه لبم غریدم و ساکت شدم. وحید همچنان مشغول بود که من احساس کردم یکی پشت سرمه. به سرعت به عقب برگشتم، ولی کسی اونجا نبود. حداقل اونجور که من دیدم...

-چیه چرا رم کردی؟

-وحدید تو تازگیا فوق العاده بی ادب شدی، خبر داشتی؟

-آره، میخواستم ببینم فضولش کیه!...دیدم توئی!

دستمو بالا بردم یکی بزخم پس کله ش، ولی پشیمون شدم. تو این هیری ویری فقط دعوا کردن با وحدید کم بود... صدای غریدن و خرخر کردن یه چیزی از پشت سرم بلند شد. مثل آدم آهنی دوباره به سمت عقب چرخیدم. یه سگ بود... کاملاً مطمئنم. یه سگ هار! کفای سفید دهنش توی تاریکی درخشش کمی داشتن...

-وحدید در رو... یه سگ هار اینجاس!

تا اینو گفتم، وحدید مچ دستمو چسبید و منو با خودش کشوند بالای درخت. اسکل اصلا یادش نبود من بلد نیستم از درخت بالا برم! به هزار بدبختی باهاش بالا کشیدم و روی یه شاخه ی ضخیم نشستیم که گفت: خوشحالم که این یه موردو از پسرخاله م یاد گرفتم...

-ولی من ناراحتم که دوستم اصلا یادش نبود من از درخت بالا کشیدن بلد نیستم!

تو اون دردسر و سر و صدای پارس سگه محکم به پیشونیش کوبید: آخ مرگ تو اصلا یادم نبود... شرمنده تم رفیق...

-این چرت و پرتا رو ولش کن، الان ما باید چه خاکی به سرمون بریزیم؟!

سروشو پایین گرفت، بعد موبایلشو از جیبش بیرون کشید. توی لیست دنبال یه شماره میگشت که پرسید: واسه جمع آوری حیوونای ولگرد باید به کی زنگ بزنییم؟؟

-باید به ۱۱۸ زنگ بزنییم! من چه میدونم دلت خوشه... من فقط میخوام خودمو از دست این ارتفاع وحشتناک نجات بدم!

قهقهه زد: خدا بکشتت که با اون جن و ارواح و این حرفات چه دردسری واسه جفتمون درست کردی اردلان خان!

سرمو با افسوس تکون دادم: اولاً که واقعا سر خوشی... دوما، تو بودی که آدرس اون خونه ی مسخره رو گیر آوردی! اگه بفهمم کی بوده بهت آدرس داده، خودم خرخره شو میجوئم!

-بیخودی زور نزن که گیرش بیاری، بیچاره دو سه روزی میشه به رحمت حق تعالی رفته.

وا رفتم، جوری که کم مونده بود از بالای درخت پایین بیفتم!

-وحدید به جون خودم اینا به اون خونه برمیگرده...

-به هر چی برمیگرده، من خیلی خوابم میاد و پلکام دیگه بالا نمیرن، زود باش یه فکری به حال این وضع مسخره بکن.

چند دقیقه که گذشت، صدای پارس کردن سگه قطع شد. با وحید به زیر پامون خیره شدیم که پرسیدم: به نظر تو چی شد؟

-هیچ ایده ای ندارم. شاید بالاخره جونش بالا اومد!

-وحید!! الان وقت مسخره بازی نیست.

-منم مسخره نمیکنم چون سگه انگار واقعا مُرده، نگاه کن...

راست میگفت! سگه دراز به دراز کف خیابون افتاده بود و تکون نمیخورد. به زحمت اومدیم پایین و تا وحید خواست معایناتو شروع کنه، دستشو گرفتم و سمت خونه ش دویدم: بیخیالش شو، فقط در خونه تو باز کن بریم اونجا!

در چشم بهم زدنی نشسته بودیم کف هال و نفس نفس میزدیم. بهش پریدم: بفرما! اینجا هم ولمون نمیکنه!

-توئم با این سق سیاهت اردی! میمیری چرت و پرت نگی عوضی!؟

-اگه امشب بهمون حمله کنه چی؟

-هیچی نمیشه، تو برو اتاق مهمون بخواب، درم از پشت قفل کن. اگه من بازم جنی شدم، یا حالا هر حالت دیگه ای که نمیدونم چیه، دیگه دستم بهت نمیرسه.

-اومد و درو شکستی، اونوقت چی؟

-به این هیکل من میخوره بتونم در بشکنم؟! منو فوتم کنی که افتادم مُردم!

خب راستم میگفت، هیکل من درشت تر از وحید بود. خندیدم: مگه اینکه من جنی بشم به تو حمله کنم!

چشماش گرد شد: یا خدا! اونجاس که باید سریع در برم چون میزنی له م میکنی!

-خوبه ها... انتقام این چند وقتی که اذیتم کردی رو کامل ازت میگیرم!

-خفه بینیم بابا... باز به روت خندیدما! گمشو برو کپه ی مرگتو بذار، زود باش تا چشمام میبینه!

قهقهه زنان تا اتاق رفتم و درو از پشت قفل کردم. انقدر خوابم میومد که با لباس خودمو روی تخت ملحفه سفیدی پرت کردم و صدای خُرْخُرَم بالا رفت...

-نه... اذیتم نکن!

نازنین کارد آشپز خونه رو نشونم داد و با خشونت به میز مقابلم کوبیدش: با این میکشمت! اینو تو چشمت میکنم... همون چشمایی که شقایقو نگاه میکردی! میکشمت اردلان... خائن پست فطرت...

جوش آوردم: پس خودتو چی میگی؟! توئم که با اون مرتیکه رفته بودی بیرون! چی بود اسمش... اسمش چی بود... اسمش...

لعنتی هر چی فکر میکردم یادم نمیومد. یه دفه داد زدم: آها اسمش اردلان بود! آره، همون اردلان دومیه...

جیغ بدی کشید و کاردو به سمت صورتم پرتاب کرد. نفسم بند اومد و خودمو کشیدم کنار که یه دفه... بوووم! سرمو با گیجی تکون دادم. من کدوم جهنمی م؟! به خودم نگاه کردم و یادم اومد خونه ی وحید اومده بودم. با خستگی ملحفه رو کنار زدم و از روی زمین بلند شدم و غر زدم. ارتفاع تخت خوابه چقدر زیاد بود... کمرم خورد شد! منم با اون خواب مسخره م...

-اردلان؟

چشمام گرد شد! با وحشت پرسیدم: نازنین توئی؟ تو اینجایی؟؟

همه جای اتاق تاریک تاریک بود. هر چی زور زدم که کلید چراغو پیدا کنم، فایده ای نداشت... دوباره یه صدا از گوشه ی اتاق صدام زد: اردلان؟؟

آب دهنمو قورت دادم: یا پنج تن... نازنین تو خونه ی وحیدو از کجا گیر آوردی؟! اصلا چجوری اومدی داخل؟

-اردلان؟... اردلان...

تازه به ذهنم رسید این نمیتونه کار آدم باشه... اولاً نازنین که اینجا رو بلد نبود و هیچ راهی نداشت که بیاد داخل، دوما اگه خودش بود، چرا فقط اسممو صدا میزد؟ اونم با یه لحن تکراری و خسته کننده... طوری که مو به بدنم سیخ میشد. عقب عقب رفتم و از پشت یه دفه به در برخورد کردم. با دست لرزون دنبال دستگیره گشتم که صدای نازنین شروع کرد به کلفت و کلفت تر شدن...

-اردلان... اردلان!

از ترس فریاد زدم و دستگیره رو پایین فرستادم، ولی در باز نشد. افتادم به جون در و مثل تیمارستانیا دستگیره رو تکون دادم، اتفاقی نیفتاد. اونی که داشت صدام میکرد لحنش به مرور عصبانی تر میشد و ترس من بیشتر. یه دفه کوفتم به پیشونیم: خاک بر سرت، خودت درو قفل کردی!

به قفل دست بردم، دستم به هوا خورد. ناله کردم: نه... پس کلیدش کو؟!

نشستم روی زمین و با عجله روی زمین دست کشیدم. صداهه قطع شده بود، ولی هر از گاهی یه صدای تق تق آروم به گوشم میخورد. کلید بالاخره پیدا شد و فاتحانه از روی زمین برش داشتم و درو باز کردم و با عجله بیرون

زدم. وسط راه محکم به چیزی برخورد کردم که سرمو علامت سوالی بالا رفتم و نگاهش کردم. شبیه اشیاء نبود... یه هیکل... یه هیکل تیره! دستم با ترس و لرز لمسش کرد که بی هوا عریده کشید و منم از ترسم عریده کشیدم و روی مبل افتادم. یه دفه یکی خندید: بدبخت ترسو! من بودم منگل جون!

-وحید؟؟

-پ نه پ، ریز علی خواجوی! هاه ها ها...

یه لگد محکم به جایی که تشخیص دادم ساق پاش باشه زدم که صدای خنده ش افتاد و شد آه و ناله...

-آخ آخ آخ... چه خبر ته دیوونه زنجیری؟! این پای من بود زدی که ناقصش کردیا!

-خودمم میدونم. زدم که بفهمی شوخی با یه آدم ترسیده چه عواقبی داره دیوانه! چراغو روشن کن سگته زدیم...

صدای تقی اومد و وحید با اخم غلیظی مقابلم سبز شد. رو زمین نشست: من یک پدری از تو در بیارم که مرغای آسمون به جای گریه برات تخم بذارن!

از خنده روی مبل ولو شدم که عصبی شد: هر هر هر؟! نیشته بیند مرد گنده! حالا به مسخره بگیر تا بهت نشون...
ب... دم...

-چی شد پس؟

مکت کرد و سرشو خاروند: توئم شنیدی؟!

-چیو؟ صدایی نیومد.

-بازم صدای ملیحه رو شنیدم!

یه دفه زدم تو فاز جدیت: منم همین الان که داخل اون اتاقه بودم نازنین داشت صدام میزد!

-مممم... به نظر تو ما باید الان چیکار کنیم؟؟

صدای خش خش چیزی باعث شد گوش تیز کنیم. سریع نظر دادم: از آشپزخونه س!

بدو بدو رفتیم اونجا و وقتی دم در رسیدیم وحید یکه خورد: این که رادیوی ملیحه س! این چجوری روشن شده؟!
به سمتش رفت و خاموشش کرد: عجب... اینکه اینجا نبود.

-دیدی وحید؟ بفرما تحویل بگیر. هی بهت میگم این یارو خان همه جا دنبالمون میاد، تو هی بگو نه.

-ار... ارد... لان...

-وحید شوخی بسه، جدی باش.

به سمتم چرخید: من که چیزی نگفتم.

-ارد...لان...

دستشو محکم چسبیدم: آقا بیا در ریم! اینجا هم امنیت نداره... یکی باز داره صدام میزنه!

-خیالاتی شدی.

-زهرمار دارم میگم صداس... اینهاش باز داره میگه!

گوش داد: آ... راست میگی... زود باش بریم! من یه جای بهتر سراغ دارم!

منتظر دستورش نمودم و از آشپزخونه بیرون رفتم. ولی هر چی صبر کردم، وحید نیومد.

-وحید بترکی! زود باش دیگه، بیا بریم!

جواب نداد... اینم که این وسط باز شوخیش گرفته ها!! با قدمای محکمی برگشتم پیشش: وحید الان برات...

اوه اوه... باز اون شکلی شده بود! چشمای باز باز سیاه، نگاه خیره، بی حرکت. به سمتم قدم کنی برداشت: ارد... لان...

تا این صحنه رو دیدم به ساعت زل زدم. دو ساعت تا اذان مونده بود... عقبکی رفتم: درد و اردلان... جلو نیا!

یه دفه سرعت گرفت و قدماش تند شد. منو میگی، الفرار!! به سمت حیاط هجوم بردم و در شیشه ای پشت سرمو سریع بستم. میتونستم ببینمش که سرش به سمت راستش که من قرار داشتم بود، ولی به سمت جلو راه میرفت. طرز حرکتش خیلی عجیب بود... یه دفه چرخید و به سمت راست اومد، هم چنان سرشو به سمت من نگه داشته بود. دستاش بالا اومدن و محکم به شیشه کوبیدن. شیشه با صدای کر کننده ای خورد شد و من ناچار شدم کلا از خونه بیرون بزنم.

انقدر گیج شده بودم که بی هدف میدویدم و جلو میرفتم. فقط میخواستم از خونه ی وحید فاصله داشته باشم...

-اووووف... چه سرده...

دستامو به بازو هام کشیدم و روی نیمکت بیشتر جمع شدم. هنوز یه ربع ساعت به اذان باقی مونده بود و اگه برمگشتم خونه ی وحید، کارم ساخته بود. باز جای شکرش باقی که لباسمو عوض نکرده بودم و خوابیدم، وگرنه در اون حالت میشد قوز بالا قوز! دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم و غریدم: ای لعنت به هر چی جن و روحه...

یه دفه صدای خش خش از پشت سرم بلند شد. سریع چرخیدم و به پشت سر زل زدم: کی اونجاس؟

وقتی صدایی نیومد فهمیدم به نفعم برم به جای دیگه. بلند شدم و سلانه سلانه رفتم به سمت دیگه ی پارک و روی یه نیمکت دیگه ولو شدم. ولی دوباره بلند شدم و به سمت خونه ی وحید راه افتادم، چون تا اونجا حدود یکی دو ربع راه بود. انقدر دویده بودم که کلی از خونه ش فاصله گرفته بودم. به قوطی خالی مقابل پام ضربه ای زدم که شوت شد، ولی صدای زمین افتادنش نیومد و به کلی غیب شد. آب دهنمو به سختی قورت دادم... بازم فرار!!

-اردلان، اینجا چه اتفاقی افتاد؟

دستشو باند پیچی کردم: بازم جن زده شده بودی. بهت که گفتم من نباید پیام اینجا.

آه عمیقی کشید و پلکاشو با درد به هم فشار داد. دستش حسایی آش و لاش شده بود... جنه زور زیادی بهش میداد، چون تونسته بود یه در شیشه ای دو جداره رو کامل نابود کنه. کارم که تموم شد بهش گفتم: بیا بریم پیش همون رفیقت که جن گیره.

ولی صدای زیر عجیبی که از یه گوشه ی سالن اومد باعث شد وحید بگه: حرفشو هم نزن. اصلا و ابد! نمیخوام خودم و خودتو به کشتن بدیم.

-اگه اینجوری پیش بره که خیلی بدتره!!

-من ترجیح میدم با روال گذشته به زندگیم ادامه بدم تا پای یه جن گیر وارد ماجرا بشه و دو دستی خاک بر سر جفتمون کنه!!

به صندلی آشپزخونه تکیه دادم و دهنمو بستم. حق با وحید بود... شروع کرد به خمیازه کشیدن و به سمت چای ساز رفت تا روشنش کنه. به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت از اذان گذشته بود.

-وحید؟ میگم... بیا فردا بریم جایی.

-کجا؟

-یه جایی دیگه! تو چیکار داری.

منظورمو نگرفت و مثل بز نگام کرد: مثل بچه ی آدم زر بزن منو کجا میخوای ببری علاقم کنی؟؟

به پیشونیم کوبیدم: وای چقد تو خنگی! اونجا رو میگم! اونجا... اونجا که تو در موردش تحقیق کردی...

چشماشو باریک کرد: ها؟؟؟ اردلان تو تب مب نکردی؟ داری هذیون میگی یا من اینجوری فکر میکنم؟

با دستام یه چیزی شبیه سقف نشونش دادم. تازه فهمید همون خونه ی عجیب رو میگم... بشکن زد و لبخند از بنا گوش در رفته ای زد: آها خب زودتر بگو اسکل! من چه میدونستم منظورت چیه. باشه پایه م، ولی به نظر من تنها نرم بهتره، حداقل اینجوری نیروی کمکی هم داریم.

-بیشتر از این توضیح نده، میفهمه ها!

یه دفه مقابل چشامون کتری شیشه ای چای ساز ترکید و داغون شد. وحید لبشو کج کرد: یعنی دلم میخواد پاشم، با این دمپایی رو فرشیم بیفتم به جونت و انقدر بزنت تا سیاه و کبود بشی اردی! با دستام بهش طوری علامت دادم که یعنی خاک بر سرت! سرشو خاروند: حالا بیخیال... به موقعش یه فکری به حالش میکنیم.

صندلی مقابل من شروع کرد به لرزیدن و تکون خوردن که وحید هول شد: باشه بابا من نبودم! غلط کردم، حرفمو پس میگیرم. ما اونجا نمیریم جناب آقای یارو.

صندلی آروم گرفت که بهش گفتم: ما باید فردا بریم پیش صابر و پژمان.

-که چی بشه؟

-باز خنگیت عود کرده وحید؟؟

-آها... باشه بابا گرفتم.

دستامو بالا انداختم: چه عجب...

دستامو که دید، به دست زخمی شده ی خودش نگاه انداخت.

-میگما... من چه زوری داشتم و خبر نداشتم!!

-بیشین بینیم با، این زور تو نیست، زور اونه. یه بارم با یه نفر دیگه این بلا رو به سرم آورد.

کل ماجرای پسر گل فروشه رو واسه ش گفتم که ابرو بالا انداخت: پس با جن باشگاه رفته سر و کار داریم. حتما بادی بیلدینگم کار میکنه چون تو!

خندیدم: داغش به دلم موند تو یه بارم که شده مسخره بازی در نیاری وحید! خیر سرت دکترا ی شیمی داری؟ خجالت بکش استاد دانشگاه.

چشماش مظلوم شدن: مگه استادای دانشگاه دل ندارن؟؟

به خودم نگاهی انداختم: نمیدونم... باید داشته باشن؟؟

-منو بگو دارم با چه نابغه ای حرف میزنم!! هیچی بابا... قهوه کوفت میکنی تا قهوه درست کنم؟

نیشخند موذیانه ای زدم: هر چه از دوست رسد نیکوست!

صابر ابرو بالا انداخت: نـچ! من جونمو دوست دارم.

وحید جوش آورد: کثافت دارم بهت میگم هیچی نمیشه!

-هر چی هم بگی، حرف من یه چیزه. نه! من نیام که نیام.

بعد برگشت داخل خونه ش و درو بست. وحید پوفی کشید: دردت به دلم صابر خان. بازم به هم میرسیم.

-ولش کن بنده خدا رو، شاید واقعا کار داره.

از گوشه ی چشم نگام کرد: من این مارمولکو میشناسم! شرط میبندم ما رو پیچوند.

-این که پیچوندن نبود! راست و حسینی گفت نمیاد، تموم شد رفت.

سوار ماشینش شدیم که گفت: میمونه یه نفر. پژمان که الان سر کلاسه...

پوزخند زدم: پس عمرا راضی بشه بیادا!

-شکر خورده... اگه نیاد جلوی دانشجوهاش بی آبروش میکنم!

لبمو گاز گرفتم: وحید بابا بیخیال! انقدر ا هم مهم نیست که بریم سراغ اون فلک زده. یه نفر دیگه رو بگو.

-هیچ کس به مخیله م نمیرسه.

بشکن صدا داری زدم: آفرین! مهیار! خودشه...

-من که چیزی نگفتم؟!!

-گفتی مخیله، یاد ادبیات افتادم، مهیارم که استاد ادبیاته. امروز کلاس نداره، زود باش بریم خونه ش!

-جناب انیشتین، بهت که خبر دادم پدر زنش تصادف کرده نمیتونه بیادا! مثل اینکه قسمت اینه خودمون دو تائی بریم اونجا...

موهای روی پیشونیمو کنار زدم: یا امامزاده بیژن خودت کمک کن که باز وحید به سرش زده!

بی تعارف بهم پس گردنی زد: مرده شور تو بیرن، من دارم جون خودمو به خاطر تو به خطر میندازم بدی کارمه؟! نه تو بگو، بدی کارمه??

-لا اله الا الله... باشه بابا اصلا تو خوبی.

پشت چشم نازک کرد: آفرین، حالا فهمیدی که کی درست میگه.

-یعنی این روی تو رو سنگ پای قزوین داشت، همه با آب طلا روکشش میکردن!

چونه شو بالا گرفت و سینه سپر کرد: سنگ پا رو که همیشه آبکاری کرد استاد هنر!

-خب حالا توئم، نمیخواد شیمی دان بودنتو به رخم بکشی. به جای این چرت و پرتا، فکر کن ببین کی کله ش مثل ما دو تا از کار افتاده که ببریمش اون خونه؟

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت: هوممم... بذار ببینم... به نفر هست.

با ذوق و شوق داد زد: این تن بمیره!؟

-! زهرمار گوشم کر شد! آره... دختر خاله م.

وا رفتم: بزمن منفجر شی؟ دختر خاله ت؟؟ مثلاً به زن نا محرمو برداریم پشت سرمون بکشیم ببریم به خونه ی جن زده که چی بشه؟ مردم چی میگن؟

با شرارت خندید: آخه گفتم شاید مثل این رمان عاشقانه ها مخت پاره آجر برداره و عاشقش بشی!

با انزجار غریدم: خفه شو پست فطرت...

اینو که گفتم صدای خنده ش بالاتر رفت و من به زحمت بازوشو گرفتم: تو رو خاک مرده هات رانندگی تو بکن، من نمیخوام جوون مرگ بشم!

نفس عمیقی کشید و تک خنده ی آخرشو زد: باشه بابا، خیلی ترسوئی اردلان. ما که اینجا نمیمیریم... تو خونه ی مورد علاقه ت به بدترین نحو ممکن کشته میشیم!!

اخم کردم که چشمک زد: میگی نه ببین.

-یه سوال؟ جونت بالا میاد به "خدای نکرده" ای، "دور از جونی"، چیزی بگی؟

-آره جونم بالا میاد!

-ای روتو برم وحید... دلم میخواد خرخره تو بجوم!

-مال این حرفا نیستی جوجه، بشین سر جات و جیک جیکتو تموم کن.

با اخم و تخم زیادی، دست به سینه سر جام نشستم و لام تا کام چیزی نگفتم. به اطراف اشاره زد: دقت کردی دنیا چقدر قشنگه؟

-خب که چی؟

-هیچی دیگه... نیست میخوایم جوون مرگ بشیم، من تازه دارم دنیا رو میبینم!!

لعنتی فقط عاشق این بود که رو اعصابم پیاده روی کنه!!

-اگه میدونستم اینجا چقدر چاله چوله داره، عمرا باهات میومدم!

-زهرمار، رانندگیتو بکن.

به جاده خاکی نگاه کرد و دوباره غرولند کرد: آخه... عجب از دست تو اردلان! میمیری با اینجور خونه ها کتاباتو ننویسی؟

مثل خودش مقابله به مثل کردم: آره میمیرم، مشکلی داری؟؟

-آره مشکل دارم! الهی بمیری، گور به گور بشی با اون داستانای زیرتیت، ما دو روز از دستت نفس راحت بکشیم!

با مشت به شیشه ی پنجره کوبیدم: وحید داری آتیشیم میکنیا! یه کاری نکن با کله پیام تو کله ت!

زد زیر خنده: اون وقت عجب کله تو کله ای میشه ها... خدایا این خوشیا رو از ما نگیر!

نخیر... خیال جدیت نداشت. مقابل خونپه ترمز گرفت و پیاده شدیم. تا چشمش به در افتاد داد زد: دیگه واقعا

امیدوارم که بمیری! این که تخته شده!

-خب بازش میکنیم!

لبشو کج کرد: نه جانم، بازش میکنی! به من ربطی نداره، من دستم زخمی شده.

چشم غره ی توپی بهش رفتم که سرشو بالا گرفت و شروع کرد به سوت زدن. یعنی از من بود میزدم که... لا اله الا

الله! با قدمای کند و نیمه لرزونی به سمت در خونه رفتم. انگار کسی با پنجه روش نقاشی کشیده بود. نقاشیای

ناشیانه ی یه بچه... بازدمم رو به آرومی بیرون فرستادم و دستمو به تخته قلاب کردم و به سمت خودم کشیدم.

تخته ها قرچ و قروچ کنان داشتن جدا میشدن و من هی بیشتر زور میزدم... تا جایی پیش رفتم که تموم تخته ها

روی زمین افتاده بودن. نفس نفس زدم: اینم از این... بزن بریم داخل.

نگاهش نگران بود. با صدای پایینی گفت: اردی پشیمون شدم، بیا برگردیم. خدا میدونه داخل این خونه چه

خبرائیه...

-چیزی نمیشه، ما دو نفریم.

-خب باشیم! چه ربطی داره؟ اگه بازم از اون حالتا واسه ی یکیمون پیش بیاد، دومی بیچاره شده.

نگاه آخرمو به چشماش انداختم و با یه حرکت سریع و برق آسا درو با لگد باز کردم. گرد و خاک زیادی بلند شد و یه عالمه خاک روی کتم و موهام ریخت. سرفه کنان شونه هامو تکوندم و سرمو تکون سریعی دادم.

-اردلان نرو...

-خفه شو و یا برو، یا همراهیم کن.

با حرص به یه قلوه سنگ لگد زد: بسوزه پدر رفاقت! باشه بابا، میام.

چراغ قوه های همراهمونو روشن کردیم و من با احتیاط اولین قدمو داخل خونه گذاشتم. با نور چراغ همه جا رو زیر نظر گرفتم و دید زدم. یه خونه ی خیلی بزرگ، با وسایلی قدیمی و خاک گرفته. از در و دیوار تار عنکبوت میبارید و بعضی از نقاط خونه در داشت.

-پس چرا منتظری؟ بیا دیگه!

همراهم اومد و با وحشت کنارم ایستاد.

-پسر عجب جای خوفیه... میگما، تو باتری زاپاس با خودت آوردی؟

با اطمینان سر تکون دادم: آره فکر اونجاها شو هم کرده بودم.

شروع کردیم به پیشروی. سالن خیلی بزرگ خونه، آدمو یاد قصرای قرون وسطی مینداخت. واسه اینکه سکوتو شکسته باشم گفتم: وحید؟ میدونستی صاحبای این خونهه یهودی بودن؟

-درووووغ؟؟ بیا برگردیم، به خدا یه بلایی سرمون میاد...

با اعصاب نابود شده داد زدم: اِ توئم تا بهت میگم بالا چشمت ابرو، فلنگو میبندی و جیم میزنی!

همون لحظه صدای ناله ی یه زن بلند شد. ناله های دلخراش و غمناکی که احساس عجیبی بهم منتقل میکرد... وحید زمزمه کرد: اردلان، واسه آخرین بار بهت میگم. بیا... از اینجا... بریم!

-منم واسه آخرین بار بهت جواب میدم، نه... نه... نه!

-پس من میرم.

-به سلامت، درم پشت سرت ببند.

داشتم با قدمای جسورانه و بلندی به سمت راه پله ها میرفتم که یه دفه زیر پام خالی شد و با تمام هیكل داخل یه حفره سقوط کردم. وحید هیجان زده فریاد کشید: اردلان! اردلان! حالت خوبه؟

به مچ پای دردناکم دست کشیدم: آره، فعلا که خوبم...

-جائیت شکسته؟

مج پامو با احتیاط تکون دادم و وقتی دیدم دردش زیاد نیست گفتم: نه سالمم، فقط فکر کردم مچم ضرب دیده. چراغ قوه مو از روی زمین پیدا کردم و تا روشنش کردم، آه کشیدم... چهار تا از ال. ای. دی هاش از کار افتاده بودن... با غصه گفتم: وحید بدبخت شدم! چند تا از چراغای چراغ قوه م کار نمیکنن. سرشو از حفره پایین گرفت و نورو تو صورتم انداخت: چجوری میخوای از اینجا بیرون بیای؟؟ اینجا که خیلی عمیقه...

به اطراف نگاه کردم: اینجا به زیر زمین خونه شباهت داره، بذار ببینم یه راهی گیر میارم بیام پشت یا نه.

-پس من همینجا منتظرت میمونم! اصلا میخوای برم کمک بیارم؟!

-نه! نه تو رو خدا نرو... من دلگرمیم به بودن توئه.

شروع کرد به حرکت کردن که نور چراغ قوه ش میرقصید. با صدای بلندی گفت: یه خبر. فقط قول بده نترسی...
-چی؟

-خب... میشه گفت شکل اینجا تغییر کرده.

گیج شده پرسیدم: منظورت چیه وحید؟ تغییر چیه؟

-من دیگه دری نمیبینم! اینجا هیچ دری وجود نداره...

-چرا زرت و پرت میگی پسر؟؟ ما خودمون از اون دره داخل اومدیم!

-به جون تو اونجا فقط یه چیزی میبینم، فقط و فقط دیوار! حتی آجرش از زیر گچای ریخته شده ی دیوار معلوم شدن... انگار هزار سالی میشه که اونجا دیوار بوده.

خون به رگام خشک زد. دیده بودم تو فیلم ترسناک در خونه پشت سر قهرمانه بسته میشه، ولی دیگه این مدلی شو ندیده بودم!! دوباره صدای ناله کردن تو گوشم پیچید، ولی این دفه انگار تعدادشون بیشتر شده بود. وحید به سختی گفت: اردل... اردلان... در رو...

-چی شده؟ اون بالا چه خبره؟

نعره زد: در رو اردلان!!

پاهام بی اختیار شروع کردن به دویدن. تو فضای بزرگ اونجا انقدر دویدم تا به یه در بسته رسیدم. پشت سرمو نگاه کردم و صدا زدم: وحید؟

ولی جوابی نیومد. از اون فاصله، با اون نور کم چراغ قوه ی آسیب دیده م، چیزی پیدا نبود. ناچار با احتیاط برگشتم و به بالای سرم نگاه انداختم، ولی دیدن سقف همانا و وحشت زده شدن من همانا... حفره بسته شده بود!! از ته حنجره م داد و بیداد کردم: وحید؟! وحید تو اونجایی؟؟ جواب بده!

تنها چیزی که از تقلا زدنم نصیبم شد، پژواک صدای نا امید خودم بود. صدام وحشت زده بود و خودم وحشت زده تر. به خوبی خزیدن ترسو روی پوستم حس میکردم که داشت از پوستم میگذشت و به اعماق وجودم نفوذ میکرد. تو اون گیر و دار و هیری ویری، مغزم همون لحظه به نتیجه گیری جالبی دست پیدا کرد. ما اونجا گیر افتاده بودیم... صد در صد!

هر چی زور میزد، دره مقابلم باز نمیشد. تا چشمم کار میکرد دیوار بود و دیوار، ولی فقط همین یه در وجود داشت. نه پنجره ای، نه شکافی، نه حتی تَرکی! دیوار یه تیکه با سیمان پوشیده شده بود و چیز دیگه ای نداشت. با افسوس به دیوارا دست کشیدم: لعنتی... چرا اینجا این شکلیه؟

یاد وحید افتادم و به در مشت کوبیدم: اون وحید بیچاره رو بگو که به خاطر من تو این نا کجا آباد گیر افتاد!! صدای زوزه ای همون نزدیکیا بلند شد که نور چراغ قوه م به سمتش حمله کرد. چیزی اونجا نبود... با انگشت یقه مو عقب کشیدم و آب دهنمو به زحمت و مکافات فرو دادم.
-خدایا خودت کمکم کن... دیگه جز تو کسی وجود نداره که به دادم برسه.

با بیحالی روی زمین نشستیم و انگشتامو لا به لای موهام فرو بردم. هوای اونجا سرد بود و داشت سرد ترم میشد! از اون طرف نور چراغ قوه م کم شده بود و میترسیدم خاموشش کنم تا باتریش تموم نشه. اگه یه چیزی تو تاریکی بهم حمله میکرد چی؟؟ دوباره بلند شدم و به سمت در بسته رفتم. یاد یه فیلمه افتادم و شروع کردم به اندازه گیری و محاسبه که چطوری به دره حمله کنم تا بشکنه، هر چند آهنی بود. حداقل شاید میتونستم از لولا درش بیارم! آروم عقب رفتم، بازومو سپر کردم و نعره کشان به سمتش هجوم بردم. نتیجه چی بود؟؟ هیچی! جز اینکه در بی حرکت باقی موند و من یه بازومو داغون کرده بودم. غر زدم و دستمو به بازوی دردناکم کشیدم: آه... چقدر محکمه! انگار یه چیزی از پشت جلو شو گرفته...

در بی مقدمه شروع کرد به لرزیدن. انگار کسی با تمام قدرتش بهش ضربه میزد! مثل چوب خشک به همون حالت خشکیدم و منتظر موندم. یعنی وحید بود؟؟ ضربه ها داشتن شدت میگرفتن و من غیر ارادی با هر ضربه یه قدم عقب میرفتم. هه... یکی نبود بگه احمق جون، مگه راه فراری هم داری که عقبی میری؟ تو فکرای مسخره م غوطه ور بودم که در با شدت زیادی باز شد و به دیوار برخورد کرد. دونه های عرق روی پیشونیم آروم آروم شکل میگرفتن و از گوشه ی ابروم به سمت پایین سر میخوردن... با صدای گرفته ای پرسیدم: وحید؟! ...تو اونجایی؟

سکوت. همیشه از مواقعی که سوال میپرسیدم و جوابم سکوت بود نفرت عمیقی داشتم. نور چراغ قوه رو به همون سمت گرفتم، هیچ بنی بشری اونجا نبود. حداقل طبق چیزی که میدیدم... بین عقل و منطق گیر کرده بودم،

نمیدونستم به دنیای اون طرف رخنه کنم، یا فقط مثل ترسوها این طرف بمونم و به اونجا چشم بدوزم؟ دستم دور دسته چراغ قوه قفل شد و دیوونگی خونم بالا زد. پامو به زحمت تکون دادم و یه قدم به جلو رفتم. شاید برای نجات خودم، فقط به یه جو خرید و یه ارزن حماقت نیاز داشتم!! ولی تو این اوضاع، خرید و حماقتی هم برام باقی مونده بود؟؟

-کسی اونجاس؟؟ الو... با شمام؟

باد سردی که از مقابلم میوزید، باعث میشد یه رعشه ی اعصاب خورد کن وارد بدنم بشه. دندونام بهم میخوردن و بهم اجازه نمیدادن که با دقت بیشتری به سر و صدای اطرافم دقیق بشم. عصبی شدم و دندونامو محکم بهم فشار دادم و به همون حالت قفلشون کردم. یه قدم دیگه به جلو برداشتم و با ترس درونم جنگیدم. نور ضعیف چراغ قوه م فقط تا حدود یکی دو متر بیشتر روشن نمیکرد و این برام دردسر شده بود. بالاتر گرفتمش که نفسم حبس شد و داد زدم: یا خدا!

یه آدم که با چشمای از حدقه بیرون زده و خونین مقابل نور ظاهر شده بود، به سرعت غیبش زد. ضربان قلبم خیلی زیاد شده بود!

-خدا یا کمکم کن... کمک...

فقط یه قدم دیگه با اون مرز کذایی فاصله داشتم، ولی همون یه قدم دل رستمو هم به زلزله مینداخت!! بسم الله گفتم و با یه پرش کوتاه به اون سمت پریدم. اتفاقی نیفتاد... چراغمو دو دستی چسبیدم که از شدت لرزیدنش کم بشه و بهتر ببینم، ولی تا یه فاصله ی محدود بیشتر نمیتونستم ببینم. کورمال کورمال شروع کردم به جلو رفتن که فهمیدم داخل یه راهروی عریضم. نمیدونم چشمام به تاریکی بیشتر عادت کرده بودن یا اونجا یه کم نور وجود داشت، چون بهتر میدیدم. دل به دریا زدم و راه افتادم. مرتب گوش به زنگ بودم که اگه چیزی بهم حمله کرد در برم. یه دفعه یه چیزی بالای سرم چشمک زد که عکس العلمم تکون خوردن بود. یه لامپ مهتابی بالای سرم در حال چشمک زدن بود... مونده بودم جایی به اون قدمت، چطوری ممکنه برق کشی و لامپ مهتابی داشته باشه!! راهروی تا انتها روشن شده بود، ولی انقدر نورش کم بود که ترجیح میدادم چراغا دوباره خاموش بشن... چشمامو باریک کردم و دقیق تر که شدم، تونستم زمینو تشخیص بدم که موزاییکاش شکسته بودن و بعضی از جاها از بین رفته بودن. اونجا واقعا قدیمی بود... صدای جیر جیر کردن موشایی که اونجا پرسه میزدن روح و روانمو بهم میریخت.

-چیزی نیست اردلان! فقط چند تا موشن... موش که ترس نداره...

با یه حالت عصبی به موهام دست کشیدم و تا خواستم دوباره حرکت کنم، احساس کردم یه نفر دستشو روی شونه م گذاشت. نعره کشیدم و به عقب نگاه کردم، ولی کسی اونجا نبود. نفس راحتی کشیدم: تو فقط خیالاتی شدی پسر...

-ها ها ها...

با صدای خنده ای که به گوشم خورد زمزمه کردم: شایدم واقعیته؟!

با حرکت سیصد و شصت درجه ی سرم، مطمئن شدم کسی پیشم نیست. ادامه دادم و با قدمای تندی جلو رفتم. اگه کسی به طرفم میومد، در عرض سیم ثانیه جیم زده بودم... مقابلم حواسم به چیزی جلب شد. یه اتاق سمت چپم وجود داشت که انگار درش باز بود. اینا اهمیتی نداشت، نکته ی مهم ماجرا این بود که یه سر تا نصفه به بیرون خم شده بود و به من نگاه میکرد. نگاه میکرد؟؟ نمیدونم، چون تاریکی اونجا اجازه نمیداد تشخیص بدم صورتش به سمت منه یا نه... سعی کردم خودمو فریب بدم و لبخند زدم: وحید توئی؟ خیلی بامزه بود پسرا!

تا اینو گفتم، با حرکت آهسته ای داخل اتاق برگشت. وحید اهل شوخی بود، ولی نه این شکلی!! پس این یارو هر کسی بود، نمیتونست وحید باشه... مطمئنا خود وحیدم باید ترسیده باشه... دل و جراتم ته کشیده بود و نمیتونستم اون یه تیکه از مسیرو جلوتر برم. اگه یه موجود جلوم میپزید چی؟ اگه جن بود چی!! از اون طرف کنجکاوی داشت منو میکشت که بفهمم داخل اون اتاقه چه خبره... آرام به همون سمت رفتم و یواشکی از فاصله داخل اتاقو دید زدم. چیزی معلوم نبود و برای فهمیدن این که داخل اونجا چه خبره، باید در آهنی نیمه باز اونجا رو کاملا باز میکردم...

-وحید؟ خواهش میکنم تو باش... تو اونجایی؟ من الان اصلا حوصله ی شوخی کردن ندارما؟؟

چشمم به در بود که خرخر کردن چیزی مو به تنم راست کرد. یه چیزی داخل راهرو وول میخورد به سمتم میخزید... این احساس بهم دست میداد که یه بچه داره چهار دست و پا حرکت میکنه. نمیدونم چی میتونست باشه، ولی هر چی بود، انگیزه ای زیادی بهم بخشید که بدون فکر و خیال اضافه ای، با کله بپریم داخل همون اتاقه!! درو پشت سرم بستم و نفس نفس زدم که تازه یادم افتاد من اونجا تنها نیستم و یه نفر دیگه هم اونجاس... سریع با چراغ قوه تموم زوایا و گوشه های اتاقو نگاه کردم. اتاق عجیبی بود که به انباری شباهت داشت. جایی وجود نداشت که کسی بتونه پشتش مخفی بشه و کمین کنه، پس اون آدمه یا هر چی که بود کجا غیبش زد؟! چشم به سه تا در دیگه افتاد و مجبور شدم امتحانشون کنم. اولی که قفل بود، دومی و سومی باز میشدن، ولی من میترسیدم تا آخر بازشون کنم. به خودم گفتم: تا من باشم دیگه کتاب ننویسم! آخه نونم نبود، آبم نبود، خونه ی جن زده به چه کارم میومد!؟

دری که بسته بودم آرام باز شد و نگاه وحشت زده ی من به سمتش سر خورد. دره باز بود، ولی هیچ کسی پشت نبود. در دومی رو هل دادم و آماده شدم برم داخلش که خون به رگ و عروقم خشک شد. به سمتش خم شدم و دقت کردم. وای خدایا... تازه بود! آهسته لمسش کردم، حتی بدنش گرم بود... به صورت جسد دختر بچه نگاه کردم که لپاش طوری زخم شده بودن که انگار یه گربه بهش چنگ زده. در واقع اون دری که باز کردم، فقط در یه اتاق بود که یه جسدو با عجله داخلش پرتاب کرده بودن، هیچ راهی هم به جای دیگه ای نداشت. گوشه ی لب

دختره خونی بود و لبش شکافته بود و دندوناش و فکش واضح معلوم شده بودن. چندشم شد و به دستاش نگاه کردم که به طرز عجیبی به عقب چرخیده بودن و ساعد دست راستش به طرز فجیعی شکسته بود و استخون بیرون زده از پوستش، سفید با رگه های قرمز معلوم بود. کدوم بی رحمی میتونست یه بچه رو این شکلی به قتل برسونه؟! بی اختیار گفتم: طفلکی...

بی هوا پلکاش بالا رفتن و به سمتم خیره شد. چشمام شد اندازه ی قابلمه و وا رفتم! وقتی واکنش دیگه ای نشون نداد، حدس زدم عصبای پلکاش هنوز کار میکنن... دستمو جلو بردم که پلکاشو ببندم، فهمیدم چشماش مثل کاسه خون برق میزنن و لهیده شدن.

-اردلان...

دختره بود که حرف زد؟! کسی بازم بچ بچ کرد: اردلان؟؟

اینو که شنیدم، بلند شدم و از اون اتاق مرگ زده بیرون رفتم. بازم کسی داخل اون اتاقه نبود. در سومی رو هم خواستم باز کنم، ولی اینبار قفل شده بود! دستگیره رو چند بار تکون دادم، ولی وقتی در تکون نخورد فهمیدم کارم بی فایده س... در دوم با شدت باز و بسته شد که عقب رفتم. نکنه دختره زامبی بود؟؟ نه بابا زامبی که وجود نداره... فقط ساخته شده به دست چند تا نویسنده ی مخ خراب دیگه مثل خودمه...منطق حکم میکرد از اونجا بیرون برم و به راهم داخل اون راهروی طولانی و بی انتها ادامه بدم...

-خدا یا نجاتم بده، اینجا دیگه کدوم دوزخیه؟! -

-این چیزیه که خودت خواستی!

متوقف شدم و به در و دیوارا چشم دوختم.

-کی اونجاس؟؟ اون کی بود حرف زد؟

صدای عجیب غریب بمی که لهجه ی افتضاحی داشت گفت: من بهت هشدار دادم، ولی تو گوش ندادی و آخرش بازم به خونه ی من تجاوز کردی... مطمئن باش راحت نمیذارم!

صدای قهقهه ی گوش خراشی که به انفجار شباهت داشت تا خنده، باعث شد تا مغز استخونم یخ کنم... سریع با لکنت و تنه پته گفتم: ب... بین... قبول دارم... من اتش... یعنی اشتباه کردم... فقط بذار من و دوستم از اینجا بریم... قسم میخورم دیگه اینجا نیام!

دوباره خندید: تو متجاوزی... باید شکنجه بشی... تنبیه!

صدای قدمای آهسته ای باعث شد از روی شونه به پشت سر نگاه کنم. همون دختره که دیدمش سر پا شده بود و با چشمای از بین رفته ش به سمت من خیره مونده بود. دست شکسته ش به کمک پوستش تو هوا معلق بود و

مثل پاندول ساعت، تو هوا تکون میخورد... صدا دوباره به حرف اومد: تو هنوز نفهمیدی من چه قدرتی دارم... هر کسی رو که بخوام تحت اختیارم در میارم، هر کسی که بخوام!

ناباورانه گفتم: تو به جنی؟

با صدای ماشینی ترسناکی زمزمه کرد: من یک جن هستم.

تا اینو گفتم، دختره شروع کرد به سرفه زدن و خون بالا آوردن. منم که با دیدن این صحنه شوکه شده بودم، پا گذاشتم به فرار و به راهرو پناه بردم. به نفس میدویدم و جلو میرفتم، بدون اینکه به جلو توجهی داشته باشم و یا از ناشناخته هاش واهمه داشته باشم...

بعد از کلی دویدن، به یه اتاق خیلی بزرگ رسیدم. یه جورایی به اتاق خواب شباهت داشت، با چند تا قفسه ی سر به فلک کشیده ی کتاب. نور ضعیف چراغ قوه م نمیداشت بقیه ی اتاقو واضح ببینم، ولی یه لحظه که داشتم نورشو به اطراف حرکت میدادم، یه چیز سیاه با سرعت زیادی از مقابل نورش گذشت. میخکوب شده گفتم: کی اونجاس!؟

صدای خنده ی ریزی اومد و به سرعت قطع شد. دیگه نفسم بالا نمیومد... سمت دری چرخیدم که ازش داخل اومده بودم. میخواستم دوباره برگردم همونجا، شاید یه راهی پیدا کنم، ولی... نبود. هیچ دری اونجا نبود!! بی اختیار به سمت دیوار خیز برداشتم و لمسش کردم.

-این غیر ممکنه... همین جا بود... پس چرا غیبش زده؟

کل دیوارو دست کشیدم و جلو رفتم، ولی انگار اونجا نه دری وجود داشته، نه به وجود اومده بوده... وحشت زده به دیوار چسبیدم و دوباره به اطراف نگاه کردم. هر چی تلاش میکردم، جرات نداشتم دوباره راه بیفتم و اتاقو چک کنم. خدا میدونست پشت اون همه اسباب و وسایلی که تو نور کم میدیدم، چه چیزایی مخفی شدن و کمین کردن. با قدمای محتاطانه، شروع کردم به جلو رفتن. سرم بالا بود و با دقت همه جا رو، حتی پشت سرمو زیر نظر داشتم... به راهم ادامه میدادم که یه صدا متوقفم کرد. انگار... انگار از روی زمین بود. نور آهسته روی زمین فرود اومد و دنبال منبع صدا گشت که... کاش میچ دستم میشکست و دنبال منبع صدا نمیگشتم. یه زن روی زمین نشسته بود، با موهای بلندی به سیاهی قیر که تموم صورتشو پوشونده بود و قیافه شو نمیدیدم. لباس سفیدش با موهایش تضاد واضحی داشت و مثل نقره برق میزد... با یه حالت عصبی میلرزید و خس خس کنان، نفس میکشید. نه، انگار اون نمیلرزید، دست بیچاره ی من بود که به رعشه افتاده بود و نور چراغ قوه رو به رقصیدن وا میداشت! دهنم باز شد که چیزی بگم، یه دفه تکون خورد و به همون حالت نشسته به طرفم حرکت کرد.

-والای مامان!! کمک!

الفرار! شروع کردم به دویدن و صدای دست و پا زدن اون موجوده رو پشت سرم میشنیدم. هر چی مقابلم سبز میشد، بدون معطلی از روش میپریدم. فکر میکنم تو این گیر و دار، رکورد پرش رو هم شکستم!! موجوده هم با صدای جیغی میگفت: ار... دلان...

صداش جیغ تر میشد و گوش خراش تر. انقدر دور اتاق چرخیدم که کم کم داشتم از پا میفتادم. نفس نفس زنان یه گوشه پناه گرفتم و چراغو خاموش کردم که به خیال خودم نتونه پیدام کنه... دیگه صدایی نمیومد، به جز صدای تند نفسام. خودمو بیشتر به گوشه اتاق نزدیک کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدام در نیاد. داخل اتاق فقط سکوت بود و سکوت... ولی چند ثانیه بعد، صدای قدمای کسی تو اتاق بلند شد. هر چی سعی میکردم بفهمم صدا از کدوم سمت اتاقه، بی نتیجه بود. مطمئن بودم فقط صدای پای یه نفره، ولی انگار از همه جای اتاق صداش میومد. صدا مرتب ادامه داشت تا یه دفه قطع شد. مونده بودم چیکار کنم که تصمیم گرفتم فقط چند ثانیه چراغ قوه مو روشن کنم و یه کوچولو دید بزنم. ولی تا چراغ روشن شد، نفسم بند اومد... یه آدم که پشتش به من بود، مقابلم ایستاده بود. ولی با این حال، صورتش به سمت من بود و با چشمای از حدقه بیرون زده و عجیبش داشت بر و بر نگام میکرد. صورتش نزدیک تر اومد و با صدای نخراشیده ای گفت: اردلان؟

یه دفه منفجر شدم و جیغ و داد کنان از مقابلش در رفتم! به اون هیری ویری، چشمم به یه در افتاد و بیروزمندانیه به سمتش هجوم بردم و تا باز شد، خودمو پرت کردم اون سمت در. درو پشت سرم بستم و به اطراف محوطه ی جدید نگاهی انداختم. بازم یه اتاق دیگه، ولی پر از آدم!! تا خواستم از ترس بیهوش بشم، فهمیدم آدما هیچ حرکتی ندارن... چون آدم نبودن، فقط یه مشت مجسمه! با حیرت به سمتشون رفتم و نگاهشون کردم. اولی یه مرد با ریش خیلی بلندی بود از جنس مرمر و یه کتاب تو بغلش بود. روی کتابه بیشتر دقت کردم، تونستم ستاره ی پنج پرشو تشخیص بدم... پنج پر؟؟ ولی ستاره ی داوود که شیش تا پر داشت؟

-یعنی چی...؟

تا اونجایی که میدونستم، این علامت شیطان پرستا بود، نه یهودیا!!

-اینجا کجاست؟ خدایا، عجب غلطی کردم اومدم اینجا! نجاتم بده...

صدایی به گوشم خورد که به فریاد شباهت داشت. یه دفه ذهنم جواب داد: فریاد وحید!

این صدا باعث شد امید به زندگی تو وجودم شعله بکشه و دل و جرات شیر پیدا کنم. میدونستم تو اون اتاق نیست، چون صداش از جای دوری اومد. مثل خودش نعره زد و گفتم: وحید؟ تو کجائی؟ صدامو میشنوی؟؟

ولی بازم جوابی نیومد. کلی داد و بیداد راه انداختم، صدایش زدم، حنجره م نابود شد، ولی نتیجه نداد. شاید من فقط توهم زده بودم... سرد شدم و به مجسمه ی عجیب مقابلم خیره شدم. چشمای گرد و ترسناکش به آسمون نگاه میکردن...

-توئم خوشگلیا! خوش به حالت...

پوزخند زدم و رفتم تا به بقیه ی جاها سرک بکشم. هه... اینجا که بالاخره یه راهی به بیرون داشت، مگه نه؟... یا نکنه نداشت؟! از این فکر، انگار یه پارچ آب سرد با قالبای یخ روم خالی کردن. دستم به قفسه ی سینه م چنگ زد و ضربان دیوونه وار قلبم به خوبی حس شد... اگه واسه همیشه اینجا گیر میفتادم چی؟؟ گیرم که این جونورای اجق و جق اینجا به خدمتم نمیرسیدن، حتما از گشنگی و تشنگی جون میدادم... داشتم مستقیم به راهم ادامه میدادم که یه دفه مکث کردم. اینجا چقدر آشناس... اخم کم رنگی به ابرو هام فرم داد و دوباره راه رفتم. چند دقیقه بعد تازه دو هزاریم افتاد این اتاقه به طرز مسخره ای که قابل دیدن نبود، گرد تشریف داشت!! چون هر چی به راهم ادامه میدادم، بازم پیش همون مجسمه ها میرسیدم. نور چراغو به سمت صورتش گرفتم: خب جناب آقای خاخم... من...

حرفام تو دهنم یخ زد. چشمای مجسمه به سمت پایین چرخیده بودن و... منو زیر نظر داشتن؟! نفسم نصفه نیمه بالا اومد و به خودم گفتم: حتما اشتباه گرفتم، این که اون مجسمه اولیه نیست...

ولی یه ایرادی وجود داشت. نورو روی همه ی صورتا انداختم و متوجه شدم چشمای تموم مجسمه ها بدون استثناء به سمت من چرخیده بودن و با غضب شدیدی نگام میکردن. اینجا دو حالت پیش میومد!! یا من داشتم یه مسیر مستقیمو طی میکردم که با فاصله های معینی توش از این مجسمه ها با حالتای مختلف قرار داشت، یا من دور خودم میچرخیدم و این مجسمه ها بودن که تغییر شکل میدادن... قلبا دوست داشتم حدس اولی درست باشه، چون اگه دومی درست بود از ترس سکنه ی قلبی و مغزی رو با هم میزدیم! با زبون خوش سرمو پایین انداختم و جلو رفتم که یه چیزی از پشت مجسمه چهارمی صدای تق تق داد.

-یا خدا...

میخواستم فرار کنم، ولی انگار پاهام به زمین چسبیده بودن. با ترس و لرز همه ی حواسم به پشت مجسمه بود، ولی به همه جاش اشراف نداشتم. این چراغ قوه ی نفرین شده م که خیال یاری کردن نداشت!! دو تا ضربه بهش زدم که بهتر بشه، بدتر زدم یکی دیگه از ال. ای. دی هاشم خاموش شد...

-تف به این شانس!

یه چیزی سرشو از پشت مجسمه سر درآورد و من بهت زده نگاش کردم. یه گربه؟؟ گربه سیاه... لبخند زدم: منو بگو از چه چیزایی که نمیترسم!

گربه یه دفه موهاش سیخ شد و شروع کرد به جیغ جیغ کردن.

-خب بابا تو چرا انقدر بی اعصابی!؟

وقتی کامل از پشت مجسمه بیرون اومد فهمیدم یه مقدار زود قضاوت کردم. بدنش به یه گربه ی عادی شباهت نداشت و یه جورایی شبیه کرم بود. انگار تموم دست و پاهاش قطع شده بودن و طوری روی زمین میخزید که معلوم بود مهارت داره! سرعتش واسه یه موجود فلج شده خیلی زیاد بود... عقب عقب رفتم که به یکی از مجسمه ها خوردم و کسی از ته گلوش جیغ بنفشی کشید که مو به تنم راست شد.

-وای دردسر...

مجسمه ها داشتن آروم آروم تکون میخوردن... گیج شده بودم از کدوم سمت در برم. هم زمان هفت هشت تائی مجسمه داشتن بهم نزدیک تر میشدن، گربه عجیبه هم غیبش زده بود. تو اون نور کم، یه راه فرار بین دو تا از مجسمه ها تشخیص دادم. نفسمو حبس کردم، چشمامو باز باز کردم و بدو رفتم به همون سمت! سرمو سریع خم کردم و از بین بازوهای مجسمه در رفتم. نور مقابلم روی زمین میلغزید و منم با دهن باز مونده نفس نفس میزدم... اصلا نمیدونم داشتن کدوم جهنم دره ای میرفتم، اصلا نمیدونم!! فقط میخواستم هر طور شده از دست مجسمه ها خلاص شم... تو اون گیر و دار، فکری به سرم زد. موبایلم!! چرا یادم رفته بود؟ بدون توقف کردن، از جیبم بیرون کشیدمش و روشنش کردم، ولی تا چشمم به آنتنش افتاد، تموم امیدام ته کشید. دریغ از یه دونه خط کوچولو!

-بخشکی شانس... بخشکی!

ولی وسط اون همه تقلا کردن، یه دفه یه خط آنتن برگشت. مثل این قحطی زده ها فریاد شوق کشیدم و دنبال شماره ی وحید گشتم. تا پیداش شد، رو اسمش ضربه زدم و مقابلم گوشم گرفتمش. صدای نفس زدنم گوشمو پر میکرد و اجازه نمیداد تشخیص بدم صداهای اضافه ای هم به جز صدای پای خودم میاد یا نه.

-جواب بده، تو رو خدا وصل شو... تو رو خدا!

ولی وصل نمیشد. یه آنتن که خیلی کم بود... نا امید نشدم و کارمو تکرار کردم، بازم نتیجه ای نداد. تو مشتم گرفتمش و فهمیدم جونم داره کم و کمتر میشه و سرعتم مرتب پایین تر میاد. یه گوشه ترمز گرفتم و مثل خرس دهنمو باز کردم و هوا رو با ولع بلعیدم... میدونستم توقفم ممکنه به ضررم تموم بشه، ولی آقا داشتن از بی اکسیژنی میمردم، درکم میکنین؟! اکسیژن! مهم ترین عنصر دنیا!! آخرین نفس عمیقو کشیدم و سرم بالا رفت. یه اتاق دیگه؟! ولی من کی وارد اینجا شده بودم که نفهمیدم؟! اینجا به نسبت بقیه ی جاهای خونه عجیب تر بود. یه عالمه تخت و کمد اونجا وجود داشت که به سمتشون رفتم. اولین تخت، شباهت عجیبی با برانکارد بیمارستان داشت، ولی من خندیدم: نه بابا دلم خوشه، برانکارد؟ اونم اینجا، تو این خونه ی عهد چغندر شاه؟ غیر ممکنه... خنده کنان جلوتر رفتم و خون به رگام آهسته خشک شد. یه میز کوچیک اونجا بود، ولی... پر از وسایل جراحی؟! پس اون تخته... واقعا یه برانکارد؟؟ لرز بدی به تنم رفت. همیشه از اتاق عمل و این چیزا وحشت داشتم، وحشت خالص! به هر طرفم که نگاه میکردم، از همون دستک و دنبکا وجود داشت. کمد که دیگه هیچی... بوفه هایی بودن

که از بالا تا پایین پر شده بودن از جمجمه و استخوانای واقعی و یه سری ظرفای شیشه ای. نور کم بود، وگرنه مطمئن بودم یه چیزایی داخل شیشه ها وجود دارن که تو الکل غوطه ورن... اصلا نمیخواستم حدس بزنم که اونا چی ن، چون شکلائی نا مفهومی داشتن. مار و عقرب و این خزعلات نه، شاید... شاید اعضای بدن انسان!!

- پیچ اشتباهی؟؟

باز توهم فیلم و داستان سراغم اومده بود. پیچ اشتباهی کدومه، اینجا واقعیت بود! مقابل چشمم میدیدم که چه اتفاقی میفته... اونجا دنبال یه چیزی مثل کارد یا چاقو میگشتم که مثل سلاح ازش استفاده کنم، ولی چیز به درد بخوری گیرم نیومد به جز یه اسکاپل! اونم اسمشو از کجا میدونستم؟ صابر بهم گفته بود... تیغ جراحی ای که نمیدونستم هنوزم تیزه یا نه. وقتی مقابل نور گرفتمش و دید زدمش، به نظر میومد مال عهد حجر باشه... خیلی آهسته و با احتیاط انگشتمو به تیغه ش نزدیک کردم و مطمئن شدم واقعا تیزه! چون خیلی شاد و ریلکس، خودم زدم خودمو ناکار کردم!

-آخ... لعنتی... آخه به تو چه که تیزه یا نه که بهش دست میزنی...

هیچ بانداژی پیدا نکردم که انگشت زخمی شده ی در حال خونریزی مو باهاش ببندم، به همین خاطر چراغ قوه رو کنار گذاشتم و یه گوشه از پیراهن جدید بیچاره مو پاره کردم. با احتیاط دور انگشتم پیچیدمش و هی واسه خودم آخ و اوخ گفتم!! بعد به راهم ادامه دادم و تنها راهی که گیرم اومد، یه راه پله ی فلزی قدیمی بود که معلوم بود پوسیده. ریسک بزرگی بود... ولی من که چاره نداشتم! پامو روی اولین پله گذاشتم و سعی کردم به پوسیدگی پله ها فکر نکنم. پله ی دوم... پله ی سوم... زیر پام یه لرزش خفیف احساس کردم، ولی تموم حواسم به طبقه بالایی بود. شاید میتونستم از این راه به وحید برسم! پله ی چهارم... پله ی پنجم... لرزش بیشتر شده بود و من داشتم سریع تر حرکت میکردم. به پله های نهم دهم رسیده بودم که راه پله با صدای تهدید آمیزی تق تق کرد. اگه دیر میجنبیدم، از اون بالا میفتادم پایین!

-یه کم دیگه مونده... فقط یه کم!

سرعتمو بردم بالا و تخت گاز شروع کردم به دویدن! صدای پله ها داشت عوض میشد و تق تق کردنش خیلی بیشتر شده بود. روی پله ی آخر که پا گذاشتم، یه دفه زیر پام خالی شد و بی اختیار فریاد زدم و به هوا چنگ انداختم. لحظه ی آخر خدا بهم رحم کرد و دستم به لبه ی در گرفت و از سقوط حتمی نجات پیدا کردم. دست آزادمو بالا بردم و چراغ قوه مو پرت کردم داخل اتاق بالا. بعد از لبه گرفتم و دو دستی سعی کردم خودمو بالا بکشم. همون لحظه یه چیزی به دستم خورد و با احتیاط لمسشون کردم... داشتم سکنه میزدم!! نه میتونستم خودمو رها کنم، نه میتونستم خودمو بالا بکشم. اگه یه جونور اون بالا بود باید چیکار میکردم؟؟ همه جا هم که

تاریک بود و چراغ قوه م اون بالا پیش همون موجوده بود. یه چیزی داشت انگشتمو قلقلک میداد و من به زحمت تلاش میکردم که پایین نیفتم...

-نه... قلقلک نه... تو رو خدا تمومش کن...

کسی از فاصله ی دوری خندید و موجود بالای سرم ازش تقلید کرد. صدای خنده ش نا هنجار بود و انگار کسی داشت روی شیشه خط مینداخت...

-کمک! و حید...

صدای خنده به سرعت قطع شد و به جاش، یه چیزی شروع کرد به ضربه زدن به دستام. نامرد جوری میزد که انگار با شلاق به جونم افتاده بود... از درد لبمو گاز میگرفتم و انگشتم کم کم زور و توانشونو از دست میدادن... با عصبانیت و ناامیدی داد کشیدم: و حید...

ضربه هم چنان ادامه داشتن که کسی فریاد زد و صدای زد و خورد بلند شد. منم که ماتم برده بود اون بالا ممکنه چه خبر شده باشه... سکوت فضا رو پر کرد و دوباره یه نفر به دستام دست زد. ناله کردم: وای نه...

یه دفه دستا، محکم دستامو گرفتن و منو بالا کشیدن. زدم تو فاز عربده کشیدن و تلاش میکردم خودمو از چنگش نجات بدم... اگه کاری نمیکردم حتما منو میکشت! ولی فایده ای نداشت چون موجوده منو بالا کشید و روی زمین پرتاب کرد. با دستام و پاهام خودمو عقب هل دادم و داد زدم: جلو نیا وگرنه از بین میبرمت!!

-زهرمار... مرده شور برده! تو غلط میکنی منو از بین ببری چلغوز!

مات و مبهوت چند بار پلک زدم و پرسیدم: وحید توئی؟

-پ نه پ، جنازمه! منو به این گندگی نمیبینی؟

اخم کردم: آخه کدوم آدمی تو تاریکی چشمش میبینه که من دومیش باشم عقل کل؟!

نور چراغ قوه مو به سمت صورتش گرفت: ...بفرما!

تا دیدمش، از اعماق وجودم چنان فریادی کشیدم که همه جا به لرزه افتاد. دستاشو با عجله تکون داد: رَم نکن!! رَم نکن چیزی نیست... فقط سرم شکسته، هیچی نیست... دِ خفه شو دیگه، چه صدای نکره ای هم داره!

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم که صدام قطع بشه. نصف صورتش کاملا قرمز شده بود و یه چشمش به حالت نیمه بسته درومده بود. در کل اینجوری بگم که وقتی دیدمش، قلبم اومد تو دهنم! جلو اومد و نور به سمتم انداخت. چشمام از نور زیاد جمع شدن و صدای وحید که واسم مثل سمفونی بتهوون شده بود تو گوشم پیچید: مثل اینکه اوضاع تو بهتر از منه ها...

چراغ قوه رو کنار زدم و بغلش گرفتم: وای وحید نمیدونی چقدر خوشحالم که سالمی!!

بیچاره از تعجب خشکش زده بود، چند ثانیه که گذشت به خودش اومد و آروم به پشتم زد: خوب خوب که نیستم، ولی بدک هم نیستم... حالا میشه کنار بکشی؟

عقب رفتم و دوباره نگاهش کردم: سرت داره بدجوری خون میاد.

شونه بالا انداخت: چیزی نداشتم که سرمو باهاش ببندم.

-اون بالا چه بلایی سرت اومد؟

پوف بلندی کرد: ای بابا، نمیدونی اونجا چه بساطی بود... خوش به حالت که افتادی اون پایین! چند تا آدم با صورتای عجیب غریب ریختن رو سرم و یکیشون با یه چیزی که ندیدم چی بود، کوبید فرق سرم. منم که هیچی... بیهوش شدم.

-بعدش؟

سرش به طرفین حرکت کرد: هیچی یادم نیامد. وقتی به هوش اومدم، وسط یه اتاق بزرگ بودم که به شبیه انباری بود.

-این چی بود این بالا داشت منو اذیت میکرد؟

یکه خورد و من من کرد: ... موش بود!!

-موش؟ عجب... مگه موشا میخندن؟ این یارو داشت میخندید وحید، راستشو بگو چی بود؟

سرشو خاروند: باز تو سیریش شدی اردلان؟ هر چی بود... اصلا به تو چه! آره به تو چه، پاشو بریم ببینیم یه راهی به بیرون اینجا پیدا میکنیم یا نه.

-نه صبر کن...

کت و پلوورمو از تنم بیرون کشیدم و بعد دکمه های پیراهنمو باز کردم. وحید پرسید: میخوای بری حموم؟؟

-خفه شو، میخوام به تو کمک کنم.

ترسید: خدایا باز این رگ دیوونگیش باد کرد! این چه طرز کمک کردنه؟ ... ارداری با توئم!

بهش گوش ندادم و پیراهنمو ریش ریش کردم تا باهاش یه چیزایی مثل باند درست کنم. تا فهمید منظورم چیه، مچ دستمو گرفت: مگه زده به سرت؟ چرا لباستو جر واجر میکنی؟ واسه زخم من؟؟

-پس نه، واسه اینکه من مرض دارم!

-مرض که همیشه داشتی، ولی این یه بار واقعا دیوونه شدی!

سرمو بالا گرفتم و بهش توپیدم: زیپشو بکش تا کارم تموم بشه.

ساکت شد و من یکی از نوآرا رو برداشتم: نورو به سمت سرت بگیر.

-مگه تو امداد گری؟

-نه، ولی از هیچی که بهترم!

کلی غر زد تا اجازه داد سرشو ببندم. درسته منم خیلی مهارت نداشتم، ولی هر چی بود تا جایی جلوی خونریزی بیشتر و میگرفت... وقتی کارم تموم شد نفس راحتی کشید: آخی... خدا رو شکر دست از سر کچل من برداشت! اردی به خدا قسم اگه باز بخوای سرتق بشی و به پر و پام بیچی، شوتت میکنم همون پایین تا با دوستای جنت پارتی بگیریا!!

-خفه شو مسخره، به جای تشکر کردنته؟!

-نمیخواد قدُ قدُ کنی، به جای این حرفا لباستو بپوش الان جن نا محرم میبینتت زشته!

مونده بودم از دستش بخندم یا سر به بیابون بذارم... آخرش خندیدم: خیلی دیوونه ای پسر. جن مگه محرم و نا محرم داره؟

بی تعارف یه سوت بلند زد: آقایون جن، خانومای شما به ما محرمن یا نا محرم؟!

تا اینو گفت، یه سر و صدا های عجیبی بلند شد و همه‌مه ای به پا کرد که اون سرش نا پیدا! بهش پس گردنی زدم: باز تو خل و چل بودنتو به نمایش گذاشتی؟

دیدمش که اخم کم‌رنگی کرده بود: من نمیدونستم جنا هم غیرتی ن؟!

از خنده منفجر شدم و دستشو گرفتم: خدا نفرینت کنه، پاشو بریم تا نزدن ناکارمون نکردن...

-نمیخواد واسه من سخنرانی کنی! تو پاشو این لباس بی صاحب‌تو بپوش!

-نچ نچ... اینجا دیگه کجاست؟

-نمیدونم، شبیه راهروئه...

وحید بهم کجکی نگاه کرد: اینو که خودمم میدونم آقای داوینچی!

ابرو بالا انداختم: پس چو دانی و پرسى، سوالت خطاست مستر زکریای رازی!

از گوشه ی لبش غرید و با چراغ قوه ی من اطرافو دید زد. بهش سقلمه زدم: راستی پس چراغ قوه ی خودت کو؟

-برات که تعریف کردم! زدن تو ملاجم، اون وسط چراغ قوه م گم شد. تازه موبایلم نیست!

چشمام گرد شد: پس تو چطوری تا اینجا اومدی بودی؟؟

-میخواهی راست و حسینی بگم؟؟ با بدبختی!! پدرم درومد تا اینجا رسیدم. همه ش دستم به دیوار بود و با یه چوب دستی که به زحمت گیر آورده بودم از خودم محافظت میکردم.

-یعنی بهت حمله کردن؟

سرش به علامت منفی تکون خورد. پوزخند زدم: لعنتی خر شانس! منو دیوونه کردن! هر پنج دقیقه یه جونور کج و کول بهم نزدیک میشد و تا مرز سکنه زهره ترکم میکرد!!

داشتیم با احتیاط پیش میرفتیم که وحید با خجالت گفت: اردی؟

-چی؟

-یه لحظه موبایلتو میدی؟؟

خونسرد جواب دادم: به دلت صابون نزن، اینجا یه دونه آنتنم نمیده.

-نه واسه اون نمیخوام.

شونه بالا انداختم و بهش دادم چراغ قوه رو ازش گرفتم. با پروئی قفلشو باز کرد که دهنم باز موند. اصلا من چیزی به اسم حریم شخصی هم دارم؟! والا همه که هم رمز کارتمو میدونن، هم بلدن قفل موبایلمو باز کنن! غریدم و مقابلمو روشن کردم. چند دقیقه که گذشت وحید اعتراض کرد: اِ پس کو؟ چرا پیداش نمیکنم؟؟

یکه خوردم: چیو پیدا نمیکنی؟؟

- "پو" کجاست؟

-چی کجاست؟؟!

غرولند کرد: یوا! بابا اون یارو بازیه رو میگم که طرف شبیه سیب زمینی گندیده س!

فکم چسبید به زمین: تو با پو چیکار داری؟

با اکراه گفت: من معتاد اون بازی م...

اولش لبخند زدم و لبخندم یواش یواش تبدیل شد به قه قه زدن.

-خرس گنده تو خجالت نمیکشی با این قد و قواره ت "پو" بازی میکنی!!

-خاک بر سر تو، که این بازیه رو تو گوشیت نداری بدبخت عقب مونده!

نفس نفس زدم: وای خدا... این شادی رو از ما نگیر... چه چیزایی امروز میبینم!

ولی صدایی که شنیدیم باعث شد هر چی خندیدن و خنده و خوشحالی بود یادم بره.

-این صدای چی بود؟

-انگار همین نزدیکیا بود...

یه چیزی دوباره چلپ چلپ کرد و وحید موبایلمو پس داد و چوبشو دو دستی گرفت. هر چی به دور و برمون نور مینداختم، چیزی نمیدیدیم. صدا کاملا نزدیک بود، ولی چیزی که سر و صدا میکرد احتمالا نامرئی تشریف داشت... یه دفه انگار صورتم خیس شد. با انگشت گونه مو لمس کردم: این آب چی بود؟

-آب؟ آب کجا بود دلت خوشه؟

-نه باور کن صورتم خیس شد...

-توهم زدی دوست عزیز.

چیزی ته ذهنم جرقه زد. نکنه... آروم با پشت دست به بازوی وحید زدم و با انگشت بالای سرمونو نشون دادم. همزمان سر بالا گرفتیم و چشمامون اندازه ی کاسه شد!

-یا خدا... این دیگه چیه؟

-ن... نمیدونم! وحید... بیا بریم...

تا اینو گفتم، نامرد تنهایی فلنگو بست و در رفت! داد و بیداد کنان پشت سرش راه افتادم و سعی کردم به قیافه ی وحشتناک موجودی که بالای سرمون به سقف چسبیده بود فکر نکنم. چشمای بزرگ و کوچیک مسخره ای با مردمای ریز سیاه که به ما خیره شده بود و از دهن پاره شده و بی شکل و فرمش، قطره قطره خون میچکید... به زحمت خودمو به وحید رسوندم که حین دویدن پرسید: ببین داره میاد؟

-من چه میدونم؟

-زود باش... به خدا من جونمو دوست دارم!

-هه... خوبه گفتمی چون واقعا باور کرده بودم که دوست نداری!!

غرولند کرد: بی نمکِ لوس...

مقابلمون سه تا در با فاصله ی نا منظم دیدم و بلند بلند گفتم: کدومشو انتخاب کنیم؟

-من اولی رو میرم، تو دومی رو برو.

نفس نفس زدم: چرند نگو... من عمرا بدون تو برم!

-وای خدا چه عاشقانه! منم عمرا با تو پیام!

عربده زدم: مسخره بازی در نیار... تا نرسیدیم زود یکیو انتخاب کن!

فقط چند متر دیگه باقی مونده بود و من به وضوح میشنیدم که صدای چلپ چلپ همون موجوده داشت بهمون نزدیک میشد. وقتی فهمیدم وحید بازم میخواد دیوونه بازی در بیاره، بدون معطلی بازو شو چسبیدم و به سمت در وسطی حمله ور شدم. فریاد کشان رفتیم به سمتش و شکستیمش... بوووم! روی زمین افتادیم که وحید بدون فوت وقت از جاش بلند شد و کمکم کرد تا منم بلند شم و دو تائی با هم به تعقیب و گریز مسخره مون ادامه بدیم. چند متری که دویدیم، با دهن باز مونده گفتم: بسه... بسه دیگه... من نفسم کم اومد... بسه وحید!

هن هن کنان زدیم بغل و با یه دست به دیوار تکیه دادیم. وحید به زحمت گفت: پسر... به عمرم... به این تندی و فرزی ندوئیده بودم!

-فکر کنم زدیم رکودم شکستیم!

-اوووف... پدرم درومد...

-اینجا رو داشته باش...

نور لرزون و کمرنگ چراغ قوه م نقش و نگارای عجیب روی دیوارو روشن میکرد. صدای آب دهن قورت دادن وحید به گوشم رسید که نگاش کردم: به نظر تو اینا چی میتونن باشن؟

-هیچ ایده ای ندارم، هیچی!

بو کشیدم: چه بوی بدی هم میاد...

-این بو رو میشناسم... بوی جنازه ی گندیده س!

یکه خوردم: تو از کجا میدونی؟!

-اونش مهم نیست احمق جون، ببین اون سمت اتاق چه خبره؟

با سماجت همون شکلی باقی موندم: نه، اول بذار ببینم اینا چی ن...

یه سری خط خطیای سیاه و چرک که همون ستاره ها و یه سری حروف عبری روی تموم دیوار به نمایش گذاشته بودن. دستمو روی یه ستاره ی پنج پر کشیدم: یعنی چی... اینا شیطان پرست بودن؟ پس یهودی بودنشون چه صیغه ای بوده؟

وحید با نفس بند اومده گفت: اردلان دقت کن، میدونی اینا که روی دیواره از چیه؟

با شوق گفتم: نه!!

-اینا خونه! نمیدونم خون چه جونوری، ولی مطمئنم خونه... خون وقتی خشک میشه این رنگی میشه!

دستم به لرزیدن افتاد: وحید، جون مادرت از این شوخیای بی مزه اونم تو این گیر و دار با من نکن!

-شوخی کدومه مرد مومن؟ من شک ندا...

صدای فریاد گرفته ای که از یه سمت دیگه میومد، باعث شد حرفای وحید تو دهنش یخ بزنن. به سرعت به همون چرخیدم: کی اونجاس!؟

اوه اوه... در یه آن فهمیدم که... بدبخت شدیم!! سه تا جنازه اون سمت افتاده بود و با قواعد و شکلاهی خاصی روی زمین چیده شده بودن. بوی گندیده شون واقعا غیر قابل تحمل شده بود و من دستمو محکم جلوی بینی و دهنم گرفته بودم. وحیدم که دستشو مثل من گرفته بود با صدای خفه ای از پشت دستش پرسید: اینا اینجا دقیقا چه غلطی میکنن؟

-ببخشید که از شما اجازه نگرفتن و بی اجازه اومدن اینجا مُردن!

شخص ثالثی گفت: این سرنوشت شماها هم هست.

خشکم زد و قدرت تکون خوردنو واسه بار چندم از دست دادم. مطمئن بودم طرف هر کی هست، پشت سرمونه. وحید تته پته کنان چرخید و به دفه خفه خون گرفت. سرم اتومات رو گردنم جا به جا شد و تا فهمیدم چی پشت سرمونه، نعره زدم: جن!!

ولی به همون سرعتی که اومده بود، به همون سرعتم مقابل چشمامون غییش زد. وحید به بازوم چنگ انداخت: اردلان تو رو خدا بیا راه خروجو پیدا کنیم!

-خب خنگ خدا، پس از اون موقع داشتیم گل لگد میکردیم؟! من که از خداهم در برم!

"نچ" بلندی گفت و به جنازه ها نگاه کرد: یعنی اینا هم... مثل ما...

-نه فکر نمیکنم. اینا کفن دارن.

ولی از چیزی که خودم گفتم تعجب کردم و همزمان با وحید داد زدیم: کفن دارن!!؟

صدای ریزی از جای دوری خندید و یکی از مرده ها نا محسوس تکون خورد. وحید پیچ پیچ کرد: یعنی اینا مسلمونن؟

-بهتره بگی مسلمون "بودن"! منم مثل تو... نمیدونم!

با دل و جرات زیادی جلو رفت که هشدار دادم: نه وحید، هر چی تو سرته توصیه میکنم عملیش نکنی!

-فقط میخوام ببینم واقعا مردن یا نه.

-معلومه که مردن! بوی گند شونو احساس نمیکنی؟! تو رو به هر کی که دوست داری بهشون نزدیک نشو...

ولی به حرفم گوش نداد و مثل بچه های تخس و سرتق، با نوک چوبش به مُرده اولی سیخونک آرومی زد. وحشت زده منتظر عکس العملش موندم، ولی اتفاقی نیفتاد...

-اردلان؟

صداش غرق ترس و وحشت بود... لبای خشک شده م از هم باز شدن: هان؟

-ای... اینجا... دو... دو...

-چی میخوای بگی؟

دستشو دراز کرد و آستین کتمو گرفت و به سمت خودش کشید و انگشتشو به سمت زمین نشونه رفت. خون به رگام منجمد شد... دو تا کفن، اونم بدون جسد؟؟

-یعنی مال ماست؟

با اینکه ترس تا اعماق استخوانم نفوذ کرده بود، ولی با پروئی خندیدم: تو سغت خیلی سیاهه، دلت خوشه ها... نه اینا مال ما نیست.

صدای عصبانی ای فریاد زد: شما باید بمیرین!!

تا اینو گفت، وحید جیغ مردونه و کلفتی کشید و شروع کرد به چرخوندن چوب دستیش تو هوا. با اعصاب مرتعش بهش دستور دادم: وحید آروم بگیر...

-آآآی نفس کش... برین گم شین جنای دیوونه...

با تحکم بیشتری داد کشیدم: با توئم، گفتم آروم بگیر! هیچ جنی با چوب دستی تو از بین نمیره، بهت قول میدم!

هنوزم داشت به کارش ادامه میداد، ولی از سرعتش به مرور کم شد و صداش پایین اومد. یه دفه دیدم افتاده به گریه و روی زمین پیش کفنای خالی نشست. مقابلش زانو زدم: وحید؟ تو چت شد؟

هق هق کرد و غرغر کنان فریاد زد: ما میمیریم... ما میمیریم لعنتی!! میفهمی چی میگم یا نه؟! ما تو این خونه ی خراب مونده ی جن زده میمیریم... حتی اگه جنا با ما کاری نداشته باشن، از گشنگی و تشگنی تلف میشیم...

-نا امید نشو پسر! به خدا توکل داشته باش...

دستمو کنار زد و با صدای دو رگه شده ای گفت: امید چی؟ امید کو؟ کجاست؟! توئم خیلی دل خجسته تشریف داری اردلان... واقع بین باش! هیچ راه فراری وجود نداره، من مطمئنم ما فقط داریم دور خودمون میچرخیم...

خب... ته دلم حقو به وحید میدادم. ما چند ساعت بود اونجا علاف بودیم؟ یه ساعت؟ دو ساعت؟؟ ساعتی که از کار افتاده بود و ساعت گوشیم هم مثل همیشه تنظیم نبود. من حتی نمیدونستم اون بیرون روزه یا شب! این خونه از بیرون سیصد چهارصد متر بیشتر نشون نمیداد، ولی از داخل چند هزار متری بود! اون همه که راه رفته بودیم، نمیدونستم به راه خروج نزدیک تر شدیم یا دورتر. آه عمیقی کشیدم: نباید تأیید کنم، ولی انگاری حق با توئه... دماغشو بالا کشید و به اون سه تا جنازه اشاره کرد: لابد این بیچاره ها هم به دردسر ما دچار شده بودن. اون جنه گفت سرنوشت ما هم با اینا یکیه.

-ولش کن، اهمیتی نداره. هر کی هر چی گفت که نباید باورش کنی.

لبشو کج کرد: ولی اگه چشمای کورتو باز کنی، میبینی که این اتفاق در حال افتادنه و ما هم میمیریم آقای خوش خیال!

با دست هلش دادم: بترکی که فقط بلدی ساز نا امیدی کوک کنی!

سر پا شدم و بهش تشر زدم: پاشو دنبال راه خروج بگ... تو به چی این شکلی زل زدی؟؟

یه شکل عجیب به پشت سرم نگاه میکرد. لبخند مضحکی زدم: یه چیزی پشت سرمه؟

-اوهوم.

-لابد یکی از همون مرده هاس، آره؟

-اوهوم...

لبخندم کش اومد: دنیا... ازت متنفرم!

چوب دستی وحیدو تو هوا از دستش قاپیدم و روی پاشنه به سمت مرده ی پشت سرم چرخیدم. چوبو به همون حالت که دستم بود، به بدنش کوبیدم که به شدت پرت شد و یه سمت دیگه افتاد. وحید سوت بلندی زد: بابا ایول داداش!!

-زهرمار! به جای تشویق کردن پاشو کمک کن!

-ما چاکرتم هستیم... بزن بریم کتک کاری با زامبیا!

به اون گیر و دار حرفشو تصحیح کردم: زامبی نه، جن زده! جنه به من گفت هر چیزی که دلش بخواد رو میتونه تحت فرمون خودش در بیاره...

شونه بالا انداخت و زیر نور کم اونجا تازه به وجود اومده بود، دیدم ادای بروسلی رو درآورد. یوزخند زدم: واقعا که مسخره ای... تو این بدبختی هم دست از دیوونه بازی بر نمیداری؟

-گل بگیر و با دقت نگاه کن تا یاد بگیری...

ولی فقط حرف میزد. چون سرشو پایین انداخت و مثل بولدوزر به سمت مرده ها شروع کرد به دویدن. مرده هایی که فقط پاهاشون از زیر کفن بیرون اومده بود و کل هیكلشون زیر یه کفن سفید و چرک مخفی شده بود... حتی دستاشون یا صورتشون هم معلوم نبود. چوب دستی رو بالای سرم گرفتم و به جایی که فکر میکردم ملاج مرده دومی باشه کوبیدم. صدای چندش آوری داد و مردهه تلو تلو خورد.

-آه... گندت بززن حالمو بهم زدی...

صدای بعدی از حلقومش بیرون اومد که به قل قل کردن شباهت داشت. انگار داشت خون بالا میاورد... آه... بی رحمانه دوباره بهش حمله کردم و چوبو به پهلویش کوبیدم که مثل عروسک پارچه ای تا شد و صدای عجیب غریبش شدت پیدا کرد. اون طرف تر وحید پریده بود رو کول یکی از مرده ها و نعره کشان با مشت میکوبید تو سرش. حالتش طوری بود که مونده بودم بخندم و یا به عقلش شک کنم که چرا اینجوری میزندش؟

-وحید، کشتی بیچاره روا!

با هیجان داد زد: منگل، اینا قبلا مردن! تا جون داری بززنشون...

بعد به کار خنده دارش ادامه داد. سرم که به این طرف چرخید بی اختیار هین کشیدم... مردهه دقیقا مقابل صورتم رسیده بود و کفنش یه مقدار از مقابل صورتش کنار رفته بود. حدقه ی چشم راستش که از زیر کفن معلوم شده بود، تهی بود. با نگاه خالیش براندازم میکرد و ادای نفس نفس زدن در میاورد. پوستی روی صورتش باقی نمونده بود و ماهیچه های صورتش که حدودا از بین رفته بودن روی استخوان صورتش پوشش میدادن. بوی مردارش غیر قابل تحمل بود... دندوناشو از زیر لبای از بین رفتش نشونم داد و با صدای تهدید کننده ای خرخر کرد. زمزمه کردم: تو که نمیخواهی منو بکشی؟؟

جیغ گوش خراشی کشید و با سر از بین رفته ش شروع کرد به کله زدن. دستپاچه عقب عقب رفتم و وقتی که نباید، از پشت به دیوار برخورد کردم. دست آزادمو به دیوار گرفتم و شروع کردم به کنار رفتن. لعنتی مثل دیوونه زنجیریا کله میزد و به سمتم میومد. زهره م داشت منفجر میشد!! آخه این از کجا میتونه منو ببینه؟

-بکشش اردی! بکشش... بززن تو سرش...

-نمیشه وحید، نمیشه جلو رفت!

نمیدونم اون داشت با دو تایی باقیمونده چیکار میکرد، ولی من با همین یه دونه هم مثل خر تو گل گیر کرده بودم!

-برو، تلاش خودتو بکن پسر!

صدای جیغ زندای کسی که به سمتم میومد، مرتب عوض میشد و گوشمو آزار میداد. بعضی اوقات مثل آژیر خطر جیغ میزد، بعضی اوقات مثل یه زن، بعضی اوقات فقط یه سری صداهای بی معنی از خودش تولید میکرد. زدم

سیم آخر و بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بندازم، شروع کردم دور اتاق بی نهایت بزرگ اونجا دویدن. نقاشیای روی دیوار به صورت محوی از گوشه ی چشمام رد میشدن و من با قدمای بلند و لرزونی پیش میرفتم. ولی وقتی دو دور چرخیدم، تازه دو هزاریم افتاد که اینجا دیگه دری وجود نداره... بازم در غیبت زده بود، طوری که انگار اینجا نه دری داشته و نه خواهد داشت. هوار هوار کردم: وحید بدبخت شدیم! دره نیست، پیداش نمیکنم! با صدای گرفته ای گفت: خب بازم بگرد.

-وحید؟؟ تو حالت خوبه؟ کجایی؟

-کشتمشون.

-هر سه تا؟!

-هر سه تا.

از اعماق وجودم با خیال راحت نفس کشیدم: آخیش... اجرت با خدا رفیق!

زیر نور کم کورمال کورمال جلو رفتم: حالا کجایی؟

-بیا اینجا، من اینجام.

صدا رو سمت چپ تشخیص دادم و به همون سمت رفتم. ولی هر چی جلوتر رفتم، کمتر چیزی پیدا کردم.

-وحید بی شعور، الان وقت شوخی نیست! کدوم گوری غیبت زد؟

-من اینجام دیگه، بیا!

ولی صدا این دفعه از یه سمت دیگه بود. راهمو به سمتش کج کردم و با احتیاط زیادی جلو رفتم. کل اتاق تو سکوت وهم آوری فرو رفته بود و فقط صدای خفیف پاشنه های کفش خودم تو فضا پخش میشد. دوباره پرسیدم: وحید... تو کجایی؟

-اینجام.

دیگه داشت اون روی سگمو بالا میاوردا! صداش از پشت سرم میومد. تا خواستم پامو بلند کنم، جهت صدا صد و هشتاد درجه تغییر کرد و از رو به رو گفت: من اینجام!

شوکه شده بودم! چطوری به این سرعت انقدر سریع جاش تغییر کرد؟

-وحید، اگه داری شوخی میکنی، خیلی شوخی احمقانه ایه، اگه هم شوخی نیست، به خدا قسم گیرت بیارم میکشمت!

یه دفعه همزمان از چهار جهت مختلف صدا اومد: من اینجام!!

احساس وا رفتن بهم دست داد... این صدای وحید نبود، تازه فهمیدم سر کار بودم... سر جام بی حرکت باقی
موندم: وحید، خود واقعیت کجایی؟؟

صدای بمی زمزمه کرد: پشت سرت...

از روی شونه نگاهش کردم و فریاد عمیقی کشیدم. باز به همون حالت برگشته بود! چشمای سیاه و بیرون زده، نگاه
خیره بدون اینکه پلک بزنه. لبخند منزجر کننده ای زد: تو باید بمیری...

سرمو تکون دادم و بازم بی اختیار شروع به عقب نشینی کردم: نه... هم خودم، هم خودتو زنده و سالم از اینجا
بیرون میبرم...

دستش خیلی آهسته و با حرکت اسلو موشن بالا اومد و به سمتم نشونه رفت. بدون تکون خوردن لباش گفت: تو
متجاوزی... متجاوز باید بمیره... تو میمیری...

سرمو بالا گرفتم و داد زدم: مگه به قدر کافی تنبیه م نکردی؟! بذار من و دوستم از اینجا بریم، قول میدم هیچ
وقت از صد کیلومتری اینجا هم رد نشم!

صدای خنده های ریزی از دور تا دور اتاق اومد که یه جورایی به گریه شباهت داشتن. یعنی راستشو بخواین...
نمیتونستم تشخیص بدم که دارن میخندن یا گریه میکنن. دوباره چشمم به رفیق بیچاره م افتاد که مثل آدم
تشنه ای که به آب نگاه میکنه، بهم چشم دوخته بود. صورت بی حالتش ترسناک بود و چشماش به تشدید این
ترسناکی کمک زیادی میکردن. نا امید بسم الله خوندم و تو صورتش فوت کردم، ولی اتفاقی نیفتاد. با لحن
ملتمسی گفتم: وحید... منم اردلان! اردی... رفیقت! رفیق چندین و چند سالت... به خودت بیا... خواهش میکنم...

ولی جوابی که گرفتم، خیلی رضایت بخش نبود. دست وحید بالا اومد و با ناخونای بلندی که چند دقیقه قبل وجود
نداشتن، به صورتم حمله ور شد. بیشتر عقب رفتم، ولی بازم اصرار کردم: به خاطر خدا به حالت اولت برگرد...

این دفه واقعا وحشی شد و به سمتم خیز برداشت. دیگه وقت ناز کردن و فیلم هندی بازی تموم شده بود... مثل
جت شروع کردم به فرار کردن!! جیغ و داد کردم: خدا یا کمک...

چیتا هم پیشم میدوید، مطمئنا از رو میرفت و کم میاوردا چیتا چیه... بوگاتی هم پیشم به نفس زدن میفتاد... به
دفه متوجه شدم یه در مقابلمه، ولی داره به مرور محو میشه. اینو که دیدم، دو تا پا داشتم، چهار تا پای دیگه هم
قرض کردم و تخت گاز رفتم جلوا خودمو بهش کوبیدم و تازه فهمیدم خریدم کردم. اون طرف اتاقی وجود نداشت
و من توی خلاء سیاهی شروع کردم به سقوط کردن. فریاد کشیدم و چشمامو بستم و دست و پا زدم. اینجا دیگه
آخر خط بود. آخر زندگی اردلان رئیسی، نویسنده ی بی عقلی که با پای خودش اومده بود داخل قفس شیر...

آخ... من کجام؟ سرم بدجوری زق زق میکرد. چشمامو هم نمیتونستم باز کنم. نمیدونم چرا احساس میکردم صورتم داره خیس میشه، ولی انقدر جون نداشتم که چشمامو باز کنم و علتشو کشف کنم. یعنی من مرده بودم؟ مرده ها میتونستن دردو احساس کنن؟ ولی مرده ها که درد نمیکشن! به بدنم تکون آهسته ای دادم که دهنم باز شد: آآخ... آه...

تموم بدنم درد میکرد... تک تک سلولام از درد تیر میکشیدن. مهم ترین سوالی که داشتم این بود: من تو کدوم جهنم دره ای افتادم!؟

تمام قدرتمو جمع کردم و سعی کردم پلکامو بالا ببرم، ولی انگار یه نفر پلکامو با چسب قطره ای بهم چسبونده بود. لعنتیا چقدر سنگین شده بودن! یه کم دیگه زور زدم که کم کم باز شدن. دیدم تار بود و منگ میزد. به زحمت زیادی چند بار پلک زدم و اجازه دادم دیدم وضوح بیشتری پیدا کنه. وقتی یه قطره به چشمم برخورد کرد و پلکام اتوماتیک واسه محافظت بسته شدن، تازه فهمیدم زیر بارونم! زیر بارون؟! ولی من که داخل خونه بودم، خونه هم بدون شک سقف داشت! نکنه... نکنه از خونه بیرون اومدم؟! همین فکر بهم انرژی بخشید و ضربان قلبمو بالا برد. تونستم بیشتر جم بخورم و به زحمت و مکافات زیادی سر جام بشینم. از بد شناسیم هوا گرگ و میش بود. دو حالت داشت... یا داشت صبح میشد، یا شب. ولی مورد اول بیشتر واقعی بود، مگه من چند روز داخل خونه بودم که بخواد شب بشه؟ اطرافو بیشتر نگاه کردم.

-همون... همون قبرستون؟

سنگای سیاهش هیچ شکی واسم باقی نمیداشتن که همون جاس... یعنی پشت ساختمون. گیج و منگ به موهام دست کشیدم که خیس و گلی بودن. از یه سنگ گرفتم و به سختی زیاد سر پا ایستدم. پاهام میلرزیدن و تحمل وزنمو نداشتم، ولی خودمو نگه داشتم که زمین نخورم. با سرگیجه ی بدی راه افتادم و دونه دونه به سنگا نگاه کردم. نوشته هاشون به نسبت بار آخری که دیده بودم، واضح تر شده بودن.

-یعنی چی؟

بعد سرمو بالا گرفتم: وحید؟! تو اینجایی؟

جز صدای شر شر بارون چیز دیگه ای نصیبم نشد. افتان و خیزان خودمو به سمت جلوی ساختمون رسوندم و ماشین وحیدو پیدا کردم. انقدر زیر بارون مونده بود که از تمیزی برق میزد... به سمت ساختمون چرخیدم که میخکوب شدم! در ساختمون مثل وقتی که میخواستیم واردش بشیم، تخته کوب شده بود! بهت زده، هر چی گیجی و منگی بود از سرم پرید و با وحشت به سمتش دویدم. انگار نه انگار ما یه بار اینا رو از جا کنده بودیم که بریم داخل. انگشتم سطح زیر تخته ها رو لمس کرد: خدای من...

وحیدا! وحید هنوزم داخل بود. درمونده فریاد زدم: نه... دوستمو آزاد کن... وحیدو پس بده...

دیگه هر چی زور میزد، تخته ها یه میلی مترم از جاشون تکون نمیخوردن. چند دقیقه بعد فهمیدم کارم بی فایده س، خسته و بیحال به در تکیه دادم و روی زمین ولو شدم.

-ولش کن لعنتی... ولش کن...

بدون ریختن یه قطره اشک حق میگردم. جواب بقیه رو چی بدم؟ جواب زنش؟ جواب صابر و مهیار و پژمان و باقی بچه ها؟ جواب دانشجویهاش؟ جواب مدیر دانشگاه؟ وای بدبخت شدم رفت... تصمیم گرفتم انقدر منتظر بمونم تا شاید وحیدم مثل من از پشت ساختمون ظاهر بشه. یه ساعتی گذشت و هوا روشن نشد هیچ، تاریک ترم شد. تازه فهمیدم شب شده، ولی امروز چندم بود و چند شنبه، از هیچ کدوم خبری نداشتم. سه دور خونه رو چرخیدم و مرتب صدای زدم، ولی گیرش نیاوردم. همون حین هیکل یه نفرو تو تاریکی دیدم. از نظر قد و اندازه با وحید یکی بود... با خوشحالی جلو رفتم: وحید! پسر تو که منو نصفه عمرم کردی...

ولی حدود ده قدم مونده بود که بهش برسم، آروم ترمز گرفتم. یه جوری بود... انگار روی فضا معلقه. میتونستم ببینم که پاهاش چند سانتی از روی زمین فاصله گرفتن و چیزی که مقابلمه، هر چیزی میتونه باشه جز وحید... تو هوا شروع کرد به لغزیدن به سمت من. بدنش حتی یه ذره هم تکون نمیخورد! آدرنالین خونم بدجور بالا زد و داد و بیداد کنان به سمت ماشین وحید دویدم. ولی اون لعنتی زودتر از من مقابل ماشین بود!! بی معطلی یه سنگ بزرگ از روی زمین برداشتم، نشونه رفتم و به سمت شیشه ی پنجره ی راننده پرتاب کردم. سنگ از بدنش گذشت و من بیشتر مطمئن شدم که با یه موجود عادی سر و کار ندارم. شاید به قول خانوم بزرگ خدا بیمارزم، اون یه "از ما بهتران" بود!! به محض اینکه صدای دزدگیر درومد، غیبش زد. رفتم پیش ماشین، دزدگیرشو غیر فعال کردم و ماشینو با سیماش روشن کردم. عجولانه با آخرین سرعت ممکن راش انداختم و در رفتم...

-وحید بهت قول میدم کمک بیارم. فقط دووم بیار پسر... دووم بیار!

-نه نگاه نکن... تو رو خدا به این طرف نگاه نکن...

پوووف... پلیسه منو ندید. اگه میدید صد در صد فکر میکرد ماشین، دزدیه. یه ماشین با شیشه ی خورد شده، یه مرد خیس و گلی، ترسیده، رنگ پریده!! ضعف کرده بودم و چشمام سیاهی میرفت. تا به حال رانندگی انقدر واسم مشکل نشده بود، مخصوصا که قلق ماشین وحید دستم نبود.

-لعنتی... چرا انقدر حالم افتضاحه؟

به آینه نگاه می کردم: مگه جز اینه که فقط چند ساعت تو اون خراب مونده پرسه میزدی؟!

کسی نبود که جوابمو بده! یعنی چی شده بود... من یک یا دو روز از زمانو گم کرده بودم. شایدم بیشتر؟؟ نمیدونستم. پامو رو پدال بیشتر فشار دادم که سریع تر به خونه ی نفرین شده ی خودم برسم. هوا سرد بود و سوز وحشتناکی از پنجره ی شکسته داخل میومد. منم که خیس بودم و دیگه هیچی... اگه آنفولانزای انسانی و خوکی و مرغی رو با هم بگیرم، خدا واقعا بهم رحم کرده! زیر لب رگباری شروع کردم فحش دادن. بالاخره رسیدم و

مقابل در پارکینگ زدم رو ترمز. بدبختیم اینجا بود که ماشین خودم هم به بالای ماشین وحید دچار بود و شیشه نداشت. پیاده شدم و دسته کلیدو از جیبم بیرون کشیدم: آقای مظفریان شرمنده م که مجبورم جا پارکینگ شما رو اشغال کنم...

درو باز کردم و ماشینو قاچاقی داخل بردم و پیش ماشین خودم پارک کردم. وقتی کلید بر قو زدم، فهمیدم بازم خوش اقبالی بهم رو کرده! جناب توماس ادیسون باهام قهر کرده بود و بر قو با خودش برده بود به امون خدا... از حرص به چرخ ماشین لگد زدم: تف به این شانس!

به جیبام دست کشیدم و گوشی مو تو جیب شلوارم تشخیص دادم. بیرون کشیدمش، ولی یه دفه دل و روده ش ریخت زمین. آی بابا... له شده بود!! لابد وقتی افتادم، روش فشار وارد شده و شکسته. هیچ رقمه به درد نمیخورد. تو تاریکی اونجا به زحمت سیم کارت و رمشو گیر آوردم و باقی مونده جسدشو به حال خودش رها کردم. غرغر کنان به سمت راه پله رفتم و یاد اون شب افتادم که یه موجود غیر قابل دیدن داشت از پله ها پایین میومد. آب دهنمو قورت دادم و تموم دل و جراتمو تو پاهام جمع کردم.

-یک، دو، سه! بزن بریم...

با اینکه اطرافو خوب نمیدیدم و جونم داشت ته میکشید، ولی مثل رود رانر (میگ میگ) از پله ها بالا میرفتم! هیچ نفهمیدم چطوری پنج طبقه رو به اون سرعت بالا کشیدم و خودمو داخل خونه م پرتاب کردم. غیر ارادی کلید بر قو زدم، ولی شکر خدا برق برگشته بود. بازدممو آهسته بیرون فرستادم: آخیش...

از شر کفشای نابود شده م خلاص شدم و رفتم سمت دستشویی. چیه؟ چرا چپکی نگام میکنین؟؟؟ خب بعد از اون روزایی که تعدادش واسه م نا معلوم بود باید یه سری به اتاق تفکر (!) میزدم یا نه؟! با ترس و لرز رفتم و وقتی خواستم دستامو بشورم، جلوی آینه چنان نعره زدم که گوشم تیر کشید. این منم؟؟؟ یه موجود کثیف، گلی، خون آلود، ژولیده... فقط کافیه دانشجو هام منو این شکلی ببینن... فردای همون روز عکسم تو "ویز بوق" هزاران هزار لایک میخوره!! با اینکه جون وحید در خطر بود و باید کمک میبرد، ولی تا حموم نمیرفتم، خیالم راحت نمیشد. رفتم حموم و خودمو از شر لباسام خلاص کردم و با کله رفتم زیر دوش...

دهنمو تا جایی که باز میشد، باز کردم و لقمه ی اردلان خفه کن نون و پنیری که واسه ی خودم گرفته بودم رو تو حلقم چپوندم. دکمه رو زدم و به پیامما گوش دادم. بوق اول زده شد: آقای رئیسی، سلام. یاور نیا هستم، میخواستم بیرسم جلسه ی بعدی دانشگاه تشریف میارین یا نه؟

جلسه ی بعدی؟؟؟ از جویدن دست کشیدم و با دهن پر گفتم: جلس بع چی چی؟ منظوش چی بو؟

بوق دوم زده شد: ...آقاای رئیسی!! ...مگه دستم بهتون نرسه!!

لقمه پرید گلوم و افتادم به سرفه زدن. از صدای شاکی آقای والی نژاد معلوم بود بهش کارد بزنم، یه قطره از خونشم در نیما! سریع یه لیوان آب پر کردم و سر کشیدم تا راه تنفسم باز شد. بیچاره هنوز منتظر کتابم بود. بوق سوم: سلام عرض میکنم، محمدی هستم.

اوه اوه اوه... مدیر دانشگاه!

...چرا امروز تشریف نیاوردین آقای رئیسی؟ از آقای فرهنگدی خبری ندارین؟ ایشونم تشریف نیاوردن. هر چه سریع تر به من اطلاع بدین، امیدوارم اتفاق ناخوشایندی واستون نیفتاده باشه...

-بنده خدا، کجای کاری؟ اتفاق به سرمون اومده در حد المپیک!

بوق چهارم: سلام بابایی، خسته ی دانشگاهت نباشی. فردا یادت نره بیای سراغم، دلم واسه ت شده قد یه مورچه...

اخم غلیظی کردم: فردا که چهارشنبه س... یعنی چ...

خشکم زد. سریع از چیزایی که شنیده بودم یه جمع بندی کوچولو کردم و به پیشونیم کوبیدم: ای وای... من یه روز و نصفیه که اونجا بودم! امروز چهارشنبه س...

پس بی علت نبود ته ریشم انقدر بلند شده بود و ضعف شدیدی داشتم. یعنی وحید الان کجا بود؟ به اتاقم نگاه کردم که این دفه ساکت و مرتب بود. حتی یه دونه از کتابام روی زمین نبودن، در صورتی که من وقت نکرده بودم کل خونه رو تمیز کنم. با صدای بلندی گفتم: هنوز اینجایی نامرد؟ سکوت.

-واقعا نامردی. مگه دوستم بهت چیکار کرده بود که اونجا زندونیش کردی؟

بازم سکوت. با کف دست به میز کوبیدم: در جواب بده عوضی!!

یه چیزی مثل غول خرناس کشید که لب و لوجه ورچیدم و تمرگیدم سر جام!

-باشه بابا... حالا دعوا داری... خودم یه فکری به حالش میکنم.

پالتو و کت و شلوار قهوه ای پوشیدم و با اداکلن دوش گرفتم. باید میرفتم به کلانتری خبر میدادم.

-هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه... هه...

دیگه داشت گند میزد به اعصابم! اخم کردم و با جدیت گفتم: من شوخی نمیکنم جناب سروان!

به زحمت خودشو کنترل کرد و چند تائی نفس کشید تا حالش جا بیاد. دستاشو رو میز به هم قلاب کرد: آقای محترم، شما ما رو خنگ فرض کردین؟؟

-نه نه اصلا! من بیجا بکنم از این جسارتا بکنم!

-چطوری ممکنه چنین اتفاقی افتاده باشه، بعد شما اینطور شیک و مرتب بیاین کلانتری؟

ای وای... فکر اینجاشو نکرده بودم. تته پته کردم: ا... آخه... با اون اوضاع شلخته که نمیتونستم بیشتون تشریف بیارم!

-من باور نمیکنم. جنی در کار نیست.

پوفی کردم: جنی در کار هست! پس من دو ساعته اینجا دارم واسه شما لالایی میخونم؟!

جوش آورد: مودب باشین آقا! مثل اینکه یادتون رفته کجائین!

-من که حرف بدی نزدم... فقط میگم چون دوستم تو اون خونه ی کذایی در خطر، فقط همین.

با دست در دفترشو نشونم داد: بفرمائین بیرون، ما واسه اینجور داستانا وقت اضافی نداریم.

کلافه به موهام چنگ انداختم و به سمتش نیم خیز شدم: جناب سروان، من به چی قسم بخورم که چون دوستم در خطر و شما باور کنین؟!

-به هیچی. بفرمائین بیرون آقا، ما کلی کار سرمون ریخته... خواهش میکنم بفرمائین...

دست از پا دراز تر برگشتم. هر چی اصرار کردم، فکر میکرد دارم دروغ میگم. بلاتکلیف به دیوار بیرون دفتر تکیه دادم و یه پامو به دیوار زدم. همه با عجله از مقابلم رد میشدن و من به زمین چشم دوخته بودم. کفش مردونه... کفش مردونه... بازم کفش مردونه... کفش زنونه با کفش مردونه... یه جفت چکمه... ولی چکمه نمیرفت و مقابلم ایستاده بود. سرمو بالا گرفتم: بله؟

-اتفاقی افتاده؟

واسه سربازه شونه بالا انداختم: متاسفانه بله، ولی جناب سروان باور نمیکنه.

به طرفین نگاه کرد و به من اشاره زد: دنبالم بیا.

دنبالش رفتم و دیدم به یه پلیس دیگه داره یه چیزایی میگه. به سر شونه ش نگاه کردم، ستوان سوم بود.

-کمکی از دستم برمیداد؟

باهاش دست دادم: دوستم جایی گیر افتاده، داخل یه خونه ی جن زده.

ابروهاش بالا رفتن و با تاکید پرسید: جن زده؟؟

-اوهوم.

-سروان زارعی هم حرف شما رو باور نکرد؟

-نخیر.

تو فکر فرو رفت و به محاسنش دست کشید. امیدوار نگاهش میکردم که یه دفه گفت: کجاست؟

آدرسشو به زحمت بهش دادم که لبخند زد: اینکه خیلی دوره!

-بله میدونم ولی...

سریع حرفمو قطع کرد: شما و دوستتون اونجا چی میخواستین که اون بنده خدا گیر افتاده؟!

زبونم بند اومد. یعنی باور میکرد؟

-خب... من نویسنده م و واسه ی داستانی که مینویسم، به جاهای ترسناک و جن زده سر میزنم.

-اسم شریفتون؟

-آ... اردلان رئیسی هستم.

چشماشو باریک کرد: اسمتون آشناس... ولی باید بگم با عرض معذرت، کاری از دست ما ساخته نیست آقای رئیسی.

وا رفتم: ولی شما تنها امید من هستین!

دستشو رو شونه م گذاشت: ببینید آقای رئیسی، حتی اگه سروان زارعی هم مجاب بشه که واسه نجات دوست شما نیرو بفرسته، کاری از دست ما بر نمیاد.

علامت سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: خودِ شما میفرمائین اون خونه جن زده س. جن زده! یعنی اینکه یه مشت جن اونجا رو تسخیر کردن. اگه فرض کنیم جن واقعیت داره و هزار تا چیز دیگه، هیچ آدم مسلحی نمیتونه از پس یه موجود ماورایی بر بیاد. شما اینو قبول دارین یا نه؟

-خب... این حرف شما درسته ولی...

-صبر کنین. اگه کار نداشتم، خودم به شخصه بهتون کمک میکردم. ولی الان نمیتونم پیام.

از قیافه ش معلوم بود خیلی وظیفه شناسه و با معرفته. ولی کار داشت... بازم شانس من سر و ته شده بود. سرمو با کلافگی چرخوندم و به انتهای راهرو خیره شدم.

-شما یه شماره ی تلفن همراه به من بدین تا به محض اینکه سرم خلوت شد، بریم نجات دوستتون.

آه کشیدم: موبایلم داغون شده.

پلکای پف کردم و بررسی کرد: شما خسته این؟

-معذرت میخوام، ولی چشم بسته غیب گفتین؟! دارم از پا در میام! از بس که تو اون خونه دویدم، پاهام درد گرفت.

یکه خورد: مگه شما هم اونجا بودین؟؟

-بله دیگه...

-چجوری از اونجا بیرون اومدین؟

-نمیدونم... از به جای بلند پرت شدم و دیگه چیزی یادم نیامد. وقتی چشم باز کردم بیرون خونه، بین قبرایی که اونجا بود افتاده بودم.

معلوم بود از چیزایی که گفتم ترسیده. حقته اردلان، تا تو باشی کله خراب بازی در نیاری!!

-قبر؟ اصلا اونجا چجور جایی بود؟

نوک کفشمو به زمین کشیدم: تا جایی که فهمیدم، مال یهودیا بود. البته فکر میکنم...

به انگشت باند پیچی شده م نگاه کردم و دوباره مطمئن شدم که اون چیزایی که دیدم نمیتونست خواب بوده باشه. وقتی به صورت ستوانه نگاه کردم، خشمگین بود.

-چی شده؟

-شما رفته بودین اون خونه؟؟ همون خونه ی دو طبقه که درشو تخته کردن و پشتش قبرستون داره؟؟ آره؟!!

بشکن زدم: دقیقا زدین به هدف!

بیشتر عصبی شد: جل الخالق!! آقا شما وقتی دیدین درشو بستن، باز سرتونو پایین انداختین و رفتین داخل؟ اون خونه به شدت خطرناک و نا امنه!

آب دهنمو قورت دادم: شما از کجا خبر دارین؟

-از اونجا که خودمون درشو بستیم!

به قول پڑمان، "هی دَدَم وای"...

-ما که نمیدونستیم چه اتفاقی واسمون پیش میاد...

-عقلم خوب چیزیه!

-بله اون که صد در صد، ولی من مجبور بودم. واسه داستاتم بهش احتیاج داشتم.

-یعنی این داستان انقدر اهمیت داره که به خاطرش جون خودتونو به خطر بندازین؟ الان دوست شما اونجاس و جونش در خطر. میخواین چیکار کنین؟؟

لبمو جویدم: اگه خودم میدونستم که اینجا نمیومدم!

لحنش سر سخت شد و قیافه ش غیر قابل نفوذ: هیچ کاری از ما ساخته نیست. شب به خیر، خدافظ.

دستامو با عجله تکون دادم: نه ستوان یه لحظه صبر کنین...

ولی محلم نداشت و رفت. بفرما! وضعیت به حالت غوز بالا غوز ارتقا پیدا کرد... دستمو مشت کردم و با قدمای عصبانی و محکمی از اونجا بیرون رفتم. هوا خیلی سرد بود و من شالمو دور گردنم پیچیدم که سرما خوردگی به لیست بدبختیام اضافه نشه. دستمو واسه تاکسی بالا گرفتم و وقتی سوار شدم، آدرس خونه ی پژمانو بهش دادم. هر چند ساعت یازده بود و احتمال اینکه خواب باشه زیاد بود، ولی هیچ چاره ی دیگه ای به ذهنم نمیرسید.

-دست شما درد نکنه، راضی به زحمت نیستم.

همسرش لبخند زد و کلی تعارف کرد. وقتی رفت پژمان بهت زده گفت: یعنی الان وحید اونجاس؟

چایی مو روی عسلی گذاشتم: آره.

-همون خونه؟!

-آره!

-عجب...

به سمتش خم شدم و با صدای کمی که همسرش نشنوه بهش توپیدم: عجب و کوفت! مرده شور برده، من اومدم فکرامونو رو هم بریزیم بریم یه جوری نجاتش بدیم!

دستاشو نشونم داد: مثلا میخوای چیکار کنیم؟!

-نمیدونم.

یه دفه فهمیدم داره طعنه میزنه اخم کردم: خدا خیرت نداد، اگه میدونستم که پیش تو نمیومدم!

-بابا، بابا، بیا اینو درستش کن!

پژمان به دوقلوهاش نگاه کرد: یا عیسی مسیح! من کی میتونم اینو درست کنم؟!

پقی زدم زیر خنده: از کی تا حالا مسیحی شدی؟

به روی میز اشاره زد: والا از وقتی که این پازل هزار تیکه رو دیدم!

راست میگفت... یه پازل درهم، با چینش تماما اشتباه! هر کسی دیگه ای هم جای پژمان بود، مینشست رو زمین، از دست دوقلوهاش موهاشو دونه دونه از ریشه میکند و میریخت! با غم و غصه به اتاق پشت سرش اشاره کرد: وقت خوابه، همین الان میرین بخوابین.

دخترش که اسمش آیدا بود پپر پپر کرد: بابایی بیا واسه مون قصه بخون!

پژمان دستشو محکم به صورتش کشید: ای خدا... باشه بعدا میام، فعلا برین، من با عمو اردلان کار واجب دارم.

پسرش که اسمش آریان بود گفت: بابایی، واسه مون شعرم میخونی؟

-باشه، شعرم میخونم! دارین کم کم بابایی رو آتیشی میکنینا!

آیدا پرید بغلش و موهای گیس بافته شو با بالا پرت کرد: ولی ما که خوابمون نمیاد!

پژمان ادای گریه کردن درآورد و به من خیره شد: تو چطوری دختر تو می پیچونی؟!

-والا دختر من که چهارده سالشه، نه پنج ساله! دوما، من جونم واسه دخترم در میره، چطوری دلم میاد بیچونمش؟

نوک بینیشو خاروند: آها، قضیه ی تو رو یادم رفته بود... خب دیگه بچه ها، با زبون خوش برین بخوابین.

به هم دیگه نگاه کردن و با خنده خوندن: نه، نه! نه، نه! نه، نه!...

پژمان قیافه ی مخوفی به خودش گرفت: اگه نخوابین، عمو اردلان آمپول داره!

حالت صورت تم خنثی شد. انقدر بدم میومد بچه ها رو به این روش گول بزنین! آیدا سریع بلبل زبونی کرد: آمپولت کجاست عمو جون؟

به بابای لوسشون چشم غره رفتم: وقتی عصبانی بشم پیداش میشه!

با برادرش شروع کرد به پیچ کردن و با صدای خنده ی بلندی در رفتن. به پژمان پریدم: مرتیکه مگه من عملی م که از من آمپول میخوای؟!

قهقهه زد: برو خدا رو شکر کن نگفتم چاقو داری، وگرنه جزو ارذل و اوباش محسوب میشدی!

-درد... چه خوشحالم هست! وحیدو چیکار کنیم؟

خنده هاش تو حلقومش ماسید: ا... نمیدونم...

سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشردم: وقت تنگه، ما هم هیچ راه حلی به ذهنمون نمیرسه.

-یعنی واقعا اونجا جن داشت؟؟

-جن؟؟ مرد مومن پس من چی میگفتم؟! جن داشت، مُرده داشت، جک و جونورای عجیب داشت... اوووه تا دلت بخواد!

به دستم دقیق شد: یعنی اینم اونجا زخم شد؟

انگشتمو بالا گرفتم و تکون دادم: این شاهکار خودمه. با اسکاپل بریدمش.

-اسکاپل از کجا گیر آوردی؟ وای اردلان من حیرون موندم چچوریه جنا از دستت دیوونه نشدن!

-جای مزخرف و ترسناکی بود. موندم از چه راهی دوباره برم داخلش که آسیب نبینم، وحیدو گیر بیارم، بعد با هم از اونجا بیایم بیرون.

-خودت گفتمی در دوباره تخته شده بوده و بازم نمیشده. این نشون میده به این راحتیا نمیشه رفت تو. پنجره اینا چی؟

با افسوس آه کشیدم: پنجره هاش کوچیک تر از اونیه که یه مرد گنده از داخلشون عبور کنه. بعدشم، همه شون از این نرده قدیمیا دارن. هیچ راه دیگه ای جز در واسه ورود به خونه ندیدم.

پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه داد: پس کارمون درومد...

-اونم حسابی... پلیسم که همکاری نمیکنه.

-نظرت چیه به آتیش نشانی خبر بدیم؟

پوزخند زدم: پلیس حرفامو باور نکرد، بعد آتیش نشانی میخواد باور کنه؟؟ اصلا گیرم که باور کنه، اگه یکی از مامورا داخل خونه گیر بیفته، من باید جوابگو باشم! تو رو خدا بیخیال این یه مورد شو، من حوصله ی زندون و بازداشتگاه رفتن ندارم.

-پاشو با هم دیگه بریم!

-الان؟؟!!

-پس نه، فردا!!

غریدم: حرفشم نزن! اونجا روزشم خطرناکه، چه برسه به حالا که نصف شبه!

دستاشو به هم زد: یه کاری میکنیم! فردا صبح الطلوع، میریم دنبال صابر و مهیار و جواد. چهار نفر بهتر از دو نفره! با کلافگی دستمو به موهام کشیدم و با خستگی گفتم: زبون نفهم! دارم میگم اون خونه خطرناکه، یه نفر و چهار نفر و پونصد نفر نمیشناسه!! نمیشه، نتیجه نمیده.

شونه بالا انداخت: من که دیگه عقم به جایی قد نمیده. توئم امشب بمون همین جا، چشمت از بی خوابی اندازه ی عدس شدن!

-نه باید برم، فردا دخترمو باید بیارم.

-پس خودم میرسونمت. خوب میدونی که از تعارف نفرت شدیدی دارم! یه بار دیگه تعارف کنی، این پازله رو با همه تیکه هاش میچپونم تو گلوت...!

بلند شدم: تعارف کدومه، من که از خدومه یکی منو مفتی برسونه خونه!

به خونه م نگاه کردم. جارو زدن احتیاج داشت، ولی نصف شب که وقت جارو برقی کشیدن نیست!! سرمو خاروندم و رفتم دنبال یه چیز دیگه. یه کوه لباس منتظر شسته شدن بودن... باز این بهتر بود. فقط واسه اینکه نخوابم و بلایی سرم بیاد، داشتم خودمو سرگرم میکردم. وحید بیچاره هم که اونجا گیر افتاده بود و منم کاری از دستم ساخته نبود. شروع کردم به جدا کردن لباسای سفید و غر زدم.

-از این کار متنفرم! از لباس شستن و اتو کشیدن حالم بهم میخوره...

لباسا رو داخل ماشین لباسشویی چپوندم و با آب و پودر به خدمت لباسا رسیدم. گذاشتم ماشین لباسشویی کارشو بکنه و خودم رفتم سمت بشقابای نشسته و کثیفی که مثل قله ی اورست، آشپزخونه رو از شکل و شمایل عادیش دراورده بودن. دستکش پوشیدم: باید رفت تو فاز کدبانو گری!

به این اوضاع خرج بالا و دخل کم، باید به فکر خریدن یه ماشین ظرفشویی هم باشم. چون از ظرف شستنم به شدت انزجار داشتم!! نگاه طولانی ای به پشت سرم انداختم و بعد شروع کردم به ظرف شستن. البته فقط اسمشون ظرف مونده بود، چون چربیا و کثیفیای روشن مثل سنگ سفت شده بود! هر چی میساییدم، افاهه نمیکرد. میخواستم غر بزنم که چیزی گوشمو قلقلک داد. خندیدم و دستمو به گوشم کشیدم: پشه ی مزاحم!

دوباره دستمو به سمت ظرفه دراز کردم که حرکت قبل بازم تکرار شد. با عصبانیت به عقب چرخیدم که مثل چوب خشک سر جام ایستادم و زبونم بند اومد. یه موجود سفید پوش که پارچه ی سفید بلندی روی صورتشو پوشونده بود رو به روم قرار داشت. طبق ظواهر ماجرا، حدس میزدم صورتش به سمت من باشه... تته پته کردم: ت... تو... تو...

روی هوا شروع کرد عقب رفتن و از آشپزخونه بیرون رفت و به سمت اتاقم چرخید. دیگه نمیدیمش، ولی هم چنان میخکوب شده بودم. بیخیال ظرفا شدم و با همون دستکشای کفی سمت اتاقم دویدم. کتابام! کتابام واسه م

از هر چیز دیگه ای بیشتر اهمیت داشتن... ولی کسی اونجا نبود. اتاق فریماه، اتاق پذیرایی، دستشویی، حتی حمامو هم نگاه انداختم، ولی غیبش زده بود. دستکشا رو از دستم بیرون کشیدم و داخل سینک ظرفشویی گذاشتم. دیگه دل و دماغی واسه ظرف شستن باقی نمونه بود... شروع کردم به شعر خوندن که تا وقتی که برمیدردم اتاقم، نترسم.

-گفتم غم تو دارم...

دستگیره ی درو پایین فرستادم که چیزی ترق تروق کرد.

-...گفتا جونت در آید!

داخل رفتم و به تخت خوابم نگاه پر اکراهی انداختم.

-گفتم که ماه من شو...

آهسته روش دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونه م بالا کشیدم.

-...گفتا کپه ی مرگتو بذار، انقدرم زر نزن!

خرناس کشیدم که کسی مثل خودم خرناس کشید. مثل فنر سر جام نشستم: کیه؟ چیه؟ کی اونجاست؟!

تاریکی اتاق چیزی نمیگفت. چراغ خوابمو روشن کردم و دوباره سر جام خوابیدم. ولی چشمام جرات بسته شدن نداشتن... ببین این نویسنده گی چه بلایی به سرم آورده؟! یهو چیزی یادم افتاد و بشکن زدم: خودشه، نویسنده گی!!

سریع و السیر لپ تاپ جدیدمو برداشتم و روی تختم نشستم. روشنش کردم و وقتی برنامه ی ورد رو باز کردم، شروع کردم به تایپ کردن. انگشتم روی صفحه کلید میلرزید و هی اشتباه تایپ میکردم. هی برمیداشتم، دوباره از اول. با اینکه یه چشمم به مانیتور بود، ولی اون یکی چشمم فضای اتاقو زیر نظر داشت. بساطی بود...

-...و او به جلو نگاه کرد. مردی در مقابلش، معلق بین زمین و آسمان، با صورتی وارونه و خونین، با چشمهایی به رنگ خون به او خیره شده بود...

پوفی کردم: صورت وارونه... باید چیز با حالی باشه.

-مثل من؟

سرم به سرعت بالا رفت و با دیدن صورت بر عکس موجود رو به روم زبونم گرفت. به یه چشم بهم زدن، ناپدید شد. نفسامو با احتیاط بیرون میفرستادم و مکث میکردم.

-خدا... اون دیگه چی بود؟!

هر چی که توصیف کرده بودم، مقابلم ظاهر شده بود. داشت از صورتش قطره قطره خون میریخت! سریع به پتوی کرمیم نگاه کردم، ولی تمیز و بدون لک بود.

-عجیبه... خودم دیدم که از روی صورتش خون میریخت!

خب... شکر خدا خیالاتی م شدم. البته خیالاتی که بودم... بدتر شدم! به نرده های تخت تکیه زدم و لپ تاپو رو پاهام گذاشتم و به تایپ ادامه دادم.

-...راه فراری نمی یافت و هر لحظه ضربان قلبش بیشتر شدت پیدا میکرد. در اتاقی گیر افتاده بود که درش ناپدید شده بود و مرده ها با کفن های سفید آلوده ای آرام به سمتش پیشروی میکردند...

خمیازه ی اولم نشون داد تنم داره به نخوابیدنم اعتراض میکنه. گونه مو خاروندم که آهم بلند شد... بازم به اون انگشته فشار اومده بود. تا من باشم که به لبه ی هیچ چاقو و کارد و تیغی دست نزنم! با پروئی تمام به تایپ کردنم ادامه دادم و با خودم و بی خوابیم و پلکام جنگیدم. ولی حیف که آخرش خواب لعنتی بهم غلبه کرد و تنها کاری که لحظه ی آخر از دستم برومد، بستن لپ تاپم بود.

-بیا، این مال توئه.

به انگشت خون آلودی که کف دستش بود نگاهی انداختم و آب دهنمو قورت دادم.

-نه، خیلی ممنون، مال خودم سر جاشه!

صورتش کدر تر و غیر قابل تشخیص تر شد: بیا بگیرش دیگه، چرا تعارف میکنی؟

-گفتم که... خودم از اینا دارم!

نیشش باز شد: اگه راست میگی نشونش بده ببینم!؟

دست راستمو با دل و جرات بالا گرفتم که نشونش بدم. نه! پس انگشت اشاره م... کو؟! انگشت اشاره ای در کار نبود و فقط به جاش خون میجوشید و از دستم پایین میریخت. یه طوطی از یه گوشه جیغ زد. با تعجب نگاش کردم، ولی اونی که داشت انگشتمو بهم پس میداد نیست و نابود شد. طوطی دوباره با صدای بلند تری جیغ زد که گفتم: حناق! چه صدای گوش خراشی هم داره...

صدای جیغش دوباره بلند شد و به سمتم حمله کرد. دستمو جلو بردم که بهش بزنم، یه چیزی محکم به صورتم خورد. پلکام بالا رفتن و با تعجب به اطراف زل زدن. اینجا کجاست؟ آها... داشتم خواب میدیدم. ولی صدای جیغ طوطیه دوباره اومد!! تازه فهمیدم یکی داره زنگ درو میسوزونه... غرولند کنان از جام بلند شدم و لپ تاپو سر میزم گذاشتم. تا به خود اف اف برسم، کسی که پشت در بود پدر زنگو دراورد. تا گوشی رو برداشتم که حالشو بگیرم، دیدم فریماهه! یه چشمش اشک بود، اون یکی خون.

-فریماه؟...بابایی تو چطور تا اینجا اومدی؟ کسی رسوندت؟

سرشو بالا انداخت و فین فین کرد: بابا درو باز کن...

دکمه رو زدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. یعنی از اینکه خواب موندم و سراغش نرفتم ناراحته؟؟ رفتم در خونه رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد. چند دقیقه بعد، در کشویی آسانسور کنار رفت و یه فریماه درب و داغون ظاهر شد. تا منو دید، داغ دلش تازه شد و هق هق کنان کیفشو دنبال خودش کشید و به سمتم اومد. بی اختیار آغوشمو باز کردم که سریع پرید بغلم: بابا... بابا نمیدونی چی شد...

-چی شده؟!... دختر داری نصفه عمرم میکنیا!! چی شده؟

دنبال خودم داخل کشیدمش و بردمش آشپزخونه. روی صندلی نشوندمش و واسه ش آب قند درست کردم. طفلکی انقدر گریه کرده بود که دیگه جون نداشت سر پا وایسه. لیوان به لباش نزدیک کردم: بیا بخور، دیگه رنگ به رخسارت نمونده!

تا قطره ی آخرشو سر کشید. لیوانو روی میز گذاشتم که سکسکه کرد: مامان... مامان...

-چی شده؟ اتفاقی واسه ش افتاده؟

-اون آقاهه... میخواد... باهاش...

اعصابم بهم ریخت و داد کشیدم: فریماه زود باش دیگه! آقاهه میخواد چه غلطی بکنه!؟

بغض کرد و چونه ش لرزید: میخواد با مامان ازدواج کنه...

یه دفه مثل دینامیت منفجر شد و سرشو روی میز گذاشت و با آخرین قدرت شروع کرد به آبغوره گرفتن. مثل بت بزرگ بالای سرش ایستاده بودم و نگاش میکردم. "میخواد با مامان ازدواج کنه..." اتوماتیک یه صندلی عقب کشیدم و هیكلمو روش انداختم. میخواد ازدواج کنه... با همون همکارش... حتی قدرت حرف زدنمو از دست داده بودم. فقط به فریماه نگاه میکردم که صداس از شدت گریه کردن داشت خش دار میشد. به شونه ش زدم: باشه، تمومش کن.

سرشو بالا گرفت و با چشمای قرمز و پف کردش بهت زده نگام کرد.

-ولی بابا...

-فقط تمومش کن.

-بابا آخه...

عبرده کشیدم: گفتم تمومش کن فریماه، فهمیدی!؟!

دوباره بغض کرد، ولی با ترس جلوشو گرفت. اردلان! به خودت بیا احمق!! من داشتم دل دخترمو به خاطر یه زن بی لیاقت میشکستم؟ وای بر من... دستامو از هم باز کردم: بیا...

مثل بچه یتیمما به سمتم اومد و تو بغلم نشست. سرشو رو شونه م گذاشت که گفتم: گریه کن، اشکال نداره.

دوباره حق هق کردنش شروع شد که دستامو دورش حلقه کردم و به پشتش زدم. فریماه انقدر ریزه میزه و سبک بود و نمیدونستم؟ چیزی ته ذهنم گفت: مگه همیشه پیشش بودی که بخواد تیل میل و سرحال باشه؟! مگه پدر و مادرش با هم پیشش بودن که درست حسابی رشد کنه!؟

دلگ گرفت و دستامو دورش محکم تر قلاب کردم. دخترک بیچاره ی من... چشمای منم شروع به سوختن کرد و یه قطره ی اشک از گوشه ش بیرون اومد. موهاشو از روی شالش نوازش کردم: خودتو خالی کن بابایی... خودتو خالی کن... من و مادرت لیاقت بچه ای به خوبی تو رو نداشتیم... تو رو داشتن لیاقت میخواست که ما نداشتیم...

محکم گونه مو بوسید و با صدای گرفته ش گفت: بابا من میخوام پیش شما بمونم! من نمیتونم به یه مرد غریبه بگم بابا... وقتی بابایی به این خوبی دارم!

لبخند زدم: قدمت رو جفت چشمم عزیزم.

تا خواست دوباره بزنه زیر گریه سریع گفتم: بسه، من که نمیخوام کارخونه ی آبغوره گیری راه بندازم دختر!!

با چشمای خیسش خندید. بلندش کردم و به سمت سینک ظرفشویی بردمش: بیا به دست و صورتت یه آبی بزن تا حالت جا بیاد.

سرشو بالا انداخت: نه، آرایشم بهم میریزه!

به ریمل و خط چشم پخش شده ی روی صورتش نگاه کردم: دیگه میخوای از این وحشتناک تر بشی؟؟ جنم تو رو ببینه سخته ی ناقص میزنه، چه برسه به من که باباتم!

به لپش چنگ انداخت: خاک به سرم، پخش شده؟

شونه بالا انداختم: چی بگم...

فی الفور شروع کرد به شستن صورتش. آخه یکی نیست بگه به این حال افتضاحت، میمردی اگه آرایش نمیکردی؟؟ این دخترا عجب دل خجسته ای دارن والا... یه دفه یاد وحید افتادم و داد زدم: بدبخت شدم!

نگام کرد: چرا؟؟

-من باید برم جایی...

-خب من خونه میمونم.

یاد ماجراهای دیشب افتادم. من که مرد بودم و ادعای نترس بودن داشتم، دیشب از ترس نفسم بالا نمیومد! اگه فریماه خونه میموند و یکی از اون صحنه‌ها رو میدید، تا آخر عمرش غشی میشد. دستمو پشت گردنم گذاشتم و شروع کردم به فکر کردن. تنها جایی که وجود داشت خونه ی ارسلان بود... جهنم و دعوایی که با هم سر زمین ارث رسیده ی بابا با هم کرده بودیم! اشاره زدم: راه بیفت ببرمت خونه ی عمو ارسلان. نمیتونم خونه تنها بذارمت.

اخم کرد: بابا!؟ دارین منو از خونه بیرون میکنین!؟

-من گفتم میخوام واسه همیشه بذارمت اونجا؟

-نه!

-پس برو پارکینگ تا منم آماده شم و بریم.

ماشین وحیدو سر جای ماشین خودم پارک کردم و با ماشین پنجره شکسته ی خودم از پارکینگ بیرون زدم. فریماه تعجب کرده بود: بابا شما هنوز واسه ماشینتون شیشه ی جدید نگرفتین؟

-وقت نداشتم بابایی.

-وا؟ مگه چقدر سرتون شلوغ بود؟ اصلا چرا دیروز خونه نبودین؟

سرمو خاروندم و نگاه سریعی بهش انداختم. بهش بگم یا نه؟

-... چون یه مشکل خیلی بزرگ واسه م پیش اومده بود!

-نمیدونم چرا شما همیشه با همه چیز مشکل دارین!

خنده بلندی زدم: نه جانم، همه چیز با من مشکل دارن!

-الان میخواین کجا برین؟

-یه خونه ی مسخره که دوستم اونجا گیر افتاده.

وحشت زده شد: گیر افتاده؟ واسه ی چی!؟

از سلاح مخفی پدر و مادرا استفاده کردم: فریماه باز داری خیلی سوال میپرسیا! دارم کم کم از دستت هنگ میکنم.

ساکت شد و دیگه چیزی نپرسید. هر چند معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه که سمینار غرغر راه نندازه. ده دقیقه ی بعد مقابل خونه ی برادر بزرگترم ترمز دستی رو بالا کشیدم و پیاده شدم. فریماه با کیف پر از خرت و پرتش از ماشین پایین پرید و اخم کرد: اصلا مگه شما با عمو قهر نبودین!؟

-بودم، هنوزم هستم. ولی چاره ی دیگه ای ندارم.

زنگو زدم و و کنار ایستادم که منو نبینه. فقط فریمه مقابل دوربین بود... صدای خش خش اومد و کسی گفت: بله؟
-سلام عمو.

صدای پشت اف اف متعجب شد: | فریمه توئی؟؟ صبر کن الان میام.

وقتی صدا قطع شد فریمه از همون چشم غره های خانوم جونى نثارم کرد. لبخند کج و ماوجی زدم: درکم کن دخترم!

-نمیخوام! اصلا من بوئی از درک نبردم!!

داشتم از خنده میترکیدم، ولی خندیدن همانا و لت و پار شدنم به دست فریمه همانا. در باز شد و ارسالن پشت در ظاهر شد: سلام فر...

نگاهش به من که افتاد مکث کرد. چشمامو چرخوندم: سلام، یه زحمتی واسه ت داشتم. چند ساعتی فریمه اینجا باشه تا من برم کارمو انجام بدم و برگردم.

سریع به فریمه نگاه کرد: بیا تو عمو، بیا چرا اونجا وایسادی؟

فریمه مثل جوجه اردک به سمتش رفت و دست داد. فریمه داخل فرستاد و به من نگاه کرد: بردار زادمه، هر چقدرم که دوست داشته باشه اینجا میمونه. تا وقتی که دست از لجبازی و کله شقیات بر نداشته باشی، بهت اجازه نمیدم که بیای و ببریش!

اخم کردم و به حالت اعتراض جلو رفتم که درو پشت سرش بست. به به... معلومه امروز از همون روز نحساست که تا آخرش بد شانسی مثل کنه بهم میچسبه و ول کنم نمیشه!! تف... تف به این شانسی!

-اردی لج نکن، بیا یه نفر دیگه رو هم با خودمون ببریم. خطرناکه ها؟

دنده رو محکم جا زدم: انقدر خطر کردم که این واسه م مثل یه ماجرای آسون و بچه بازی شده...

پژمان به سقف نگاه کرد: خدایا خودت به خیر بگذرون. اردلان بهت گفته باشم، بلایی سر من بیاد، خودت باید جواب زن و بچه هامو بدیا!

با اینکه مطمئن بودم چیزی میشه، ولی با پروئی گفتم: چیزی نمیشه.

دهنشو کج کرد: آره! چیزی نمیشه!! تو گفتی، منم بچه، حرفاتو باور کردم! اگه چیزی نمیشد، وحید بیچاره بوق بود که اونجا گیر افتاده؟ حداقل یه دروغی بگو که باور کنم!

با عصبانیت به فرمون کوبیدم: اِ بسه دیگه پژمان، اعصاب من بزرگراه چهار بانده نیست که روش داری صد و بیست تا سرعت میری!

از گوشه ی لبش با حرص غریب و هوا رو فوت کرد. از این بی اعصاب تر وجود نداشت به پست من بخوره؟! چشمم به کنار جاده بود که به وقت اشتباهی مسیر خاکی ای که به خونه میرسید رو رد نکنم. ولی عجیب بود که هر چی میرفتم، پیداش نمیشد...

- پس این صاب مرده کجا رفت؟

- کیو میگی؟

با چشم به جاده اشاره زدم: اون راهی که به خونه میرسید رو پیدا نمیکنم. باید همین جاها باشه، ولی انگار دود شده رفته هوا!

پوزخند زد: چرا چرند میگی مرد مومن؟ از کی تا حالا جاده غیبش میزنه؟؟

کجکی نگاهش کردم: تا وقتی خوننه رو نبینی، نمیفهمی چی میگم. تازه این اتفاقه پیش بقیه ی اتفاقی که واسه م افتاده هیچه!!

اشاره به مقابل کرد: احیانا اون نیست؟؟

وقتی چشمم بهش افتاد داد زدم: اِ اِ... کدوم الاغی اینجوری کرده!؟

راهنما زدم و کنار جاده ترمز گرفتم. سریع پریدم پایین و رفتم کنار جاده. کنده ی درختی که جلوی مسیرو بسته بود، سنگین تر از این حرفا بود که من و پژمان بتونیم تنهایی تکونش بدیم. پژمان پیشم اومد: این اینجا نبود؟

- نه، دیشب که میومدم نبود!

با تمسخر گفت: حتما کار جناس!

با جدیت زل زدم تو چشماش: آره، کار خودشونه!! انقدرم همه چیو به مسخره نگیر، یه بلایی سرت میارنا؟

- غلط کردن... بیا ببینیم میشه تکونش داد یا نه.

هر چی زور زدیم، حتی یه میلی مترم از جاش تکون نخورد. پژمان بشکن زد: آها فهمیدم! تو ماشینت سیم بکسل داری؟

- آره... که چی؟

با پاش رو زمین ضرب گرفت که فهمیدم منظورش چیه: ... آها! باشه، الان میارمش.

از صندوق عقب سیم بکسل کلفتی که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم رو برداشتم و دست پژمان دادم. شروع کرد به گیر دادنش به شاخه ی بریده شده از درخته. منم اون سمتشو به عقب ماشینم متصل کردم و ماشینو راه انداختم. رفت جلو و با دست شروع کرد به علامت دادن.

-بیا... بیا بیا... نه صبر کن... بچرخون سمت چپ... بیا... بیا...

ماشین جلو رفت و سیم شروع کرد به کشیدن شدن. پدالو فشار دادم و صدای اعتراض موتور بلند شد. ولی ماشین دیگه از سر جاش تکون نمیخورد. پژمان داد زد: بیشتر زور بزن.

با عصبانیت پامو روی پدال نگه داشتم که یه دفه صدای "تق" خیلی بلندی اومد و ماشین مثل موشک به سمت جلو پرتاب شد. خیلی خدا رحم کرد که پژمان تو مسیرم نبود، وگرنه صد در صد کتلت میشدا! سر و صدای پژمان بلند شد: هووووی دیوونه چه خبرته؟! زدی سپرو کندی!

با کج خلقی سرمو از پنجره بیرون بردم و به پشت سرم نگاه کردم. من که گفته بودم امروز از اون روزاس... سپر ماشین بدبختم متصل به سیم و درخته، جا مونده بود.

-گندش بزنن... مثل اینکه باید پیاده بریم اونجا.

دست به سینه سر تکون داد: هوس کردی آقا دزده ماشینتو با خودش ببره؟ تو که ماشینت با این شیشه ی درب و داغونش امنیت نداره عقل کل!

پیاده شدم: تو راه حل بهتری به ذهنت میرسه؟ بسم الله! دست خودتو میبوسه.

راه حلی که پیشنهاد داد، خوب بود. ماشینو یه گوشه ی دنج زیر درخت پارک کردیم و روشو با روکش پوشوندیم. پای پیاده مجهز به قفل فرمون و کیسول آتیش نشانی و چراغ قوه به سمت خونه ی جن زده راه افتادیم. پژمان قفل فرمونو تو هوا تکون داد: تو مطمئنی این واسه دفاع کردن کافیه؟

کیسولو روی شونه م جا به جا کردم و با پوزخند گفتم: ببخشید که کالیبر ۴۵ و کلانشیلف و مسلسل مو تو خونه جا گذاشتم! واقعا شرمنده م!!

ریز خندید: حداقل سلاح من که از مال تو خیلی بهتره. تا بخوای با اون بزنی سر طرف مقابلتو بشکنی، اول خودت مُردی!

-تو رو جون هر کی دوست داری، انقدر حرف نزن! سرم رفت بابا... بیچاره زنت... چی میکشه از دستت...

با حرص لب و لوجه ورچید: انقدر با وحید پریدی تا مثل خودش اعصاب و روانتو از دست دادی...

-اون بیچاره هم از دست شماها به اون روز افتاده بود، وگرنه من وحیدو از بچگیاش میشناسم. بچه ی مودب و مثبتی بود که تو دنیا لنگه نداشت!

اولش ساکت شد، ولی دید اگه حرف نزنه، من فکر میکنم لاله!! اینه که دوباره گفت: چقدر تا اونجا راه مونده؟
-نمیدونم. تا حالا پیاده از مسیرش نرفتم.

بهم توپید: اردلان؟ تو امروز چه مرگت شده که همیشه با یه من عسلم خوردت؟؟

با اخم به مقابل نگاه میکردم: نازنین میخواد ازدواج کنه.

به جای اینکه ازم طرفداری کنه و دلداریم بده گفت: خب مگه چیه؟ حق داره! تو چطور دوبار ازدواج کردی، اونم همچین حقی رو داره و به خودش اینجور اجازه ای رو میده!

جوش آوردم و دست آزادمو بالا گرفتم: بسه بسه، نمیخواد واسه من فلسفه ببافی! اینجا سر کلاست نیست و منم دانشجوت نیستم که مخمو با فلسفه پر کنی. تو که خودت مردی، چطوری منو درک نمیکنی؟

-از چه نظر؟

-یه لحظه، فقط یه لحظه خودتو جای من بذار. خدائیش غیرتت بهت اجازه میده زنت دوباره ازدواج کنه، اونم زنی که عاشقش بودی؟!

متعجب نگام کرد: مگه تو زنتو دوست داشتی؟؟

-پس نه، از اولش مرض داشتم باهاش ازدواج کردم!

سرشو خاروند: پس واسه چی از هم جدا شدین؟

-چون اون اینجوری میخواست. چون دوست نداشت طرف کتاب خوندن و کتاب نوشتن برم. هه... خدا بگم چیکارش نکنه... سر این موضوع مسخره، فریمه طفلکیه که آلاخون والاخون شده!

شونه بالا انداخت: چی بگم والا...

-هیچی، فقط تا اونجا خفه خون بگیر تا بیشتر از این اعصابمو نابود نکردی!

انقدر رفتیم تا یه نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. پژمان سوت بلبلی زد: وای خدا، چه خونه ی بزرگیه!

-تازه از داخل بزرگ ترم میشه، انقدر که یه روز کامل واسه بیرون اومدن باید زور بزنی.

تا این جمله از دهنم بیرون اومد، جا زد و روی پاشنه چرخید: کاری، باری؟ ما دیگه زحمتو کم میکنیم داداش...

چنگ انداختم و آستینشو چسبیدم: کجا به این زودی؟ حالا حالاها تشریف داشتین؟... تو غلط میکنی بذاری بری!
برگرد ببینم، یالا!!

داد زد: مغزمو خر گاز نگرفته که پامو داخل این لعنتی بذارم!

به حرفش گوش ندادم و پشت سرم کشیدمش: تو میای و به من کمک میکنی که وحید بدبختو نجات بدیم.

-اصلا از کجا معلوم تا الان زنده مونده باشه!؟

نفس عمیقی کشیدم و ولش کردم. نگاه طولانی ای بهش انداختم: پژمان، خبر داشتی آخر بی معرفتی و نامردی تشریف داری؟ حتی اگه مرده باشه هم باید جسدشو بیرون بیاریم. فردا زنش برگرده و ببینه شوهرش نیست، آهش یقه ی ماها رو میگیره!

مثل وقتی که با وحید رسیدیم دم در، همون حرکتو انجام داد. به یه سنگریزه لگد زد: الهی بترکی از دستت راحت شم! باشه بابا، برو ببینیم چه خاکی به سرمون بریزیم...

با ته کپسول به تخته ها کوبیدم، وقتی اتفاقی نیفتاد. پژمان کنارم زد: برو کنار... وقتی بلد نیستی لازم نیست خودتو به اجبار ضایه کنی!

نیشخند زدم: بفرما اوستا!

هر چی تلاش کرد، نتیجه نداد. به مسخره خندیدم: ها... ها... ها... چه اصراری داشتی که من بفهمم توئم بلد نیستی!؟

عرق پیشونیشو با پشت دست پاک کرد: اردلان به خدا اگه زر زدنتو تموم نکنی، با همین قفله دندوناتو تک به تک شوت میکنم تو حلقه!

با سرم به در اشاره زدم: اینو چیکارش کنیم؟

-من چه میدونم... اینجا راه دیگه ای به داخل نداره؟

-تا اونجا که من دیدم و میدونم، نه.

پوفی کشید: معرکه س...

کپسولو زمین گذاشتم و کمر دردناکمو صاف کردم. پیری کم کم داره میاد سراغم و خودشو ذره ذره نشون میده... پژمان فکرمو خوند و گفت: چیه پیرمرد؟ داری کمر درد میگیری؟

-آره فکر کنم...

بر خلاف همیشه ضد حال نزد: آره میدونم چی میکشی، منم کم کم دارم بهش دچار میشم. فکر میکنم همه ش تقصیر این زندگی ماشینی لعنتی باشه.

-این حرفا رو بیخیال شو، بیا به راهی به داخل گیر بیاریم.

بلند شدیم و دور خونه رو سه دور کامل چرخیدیم، ولی خبری از راه ورود نبود. به سنگ قبر نگاه کرد: شاید اونجا راه زیر زمینی وجود داشته باشه.

-نمیدونم، ولی وقتی به هوش اومدم اونجا افتاده بودم.

با احتیاط به اون سمت رفتیم. روی سنگا رو نگاه انداخت: اینا یهودی ن؟

-آره.

با تردید گفت: شنیده بودم جنای یهودی اهل آزار و اذیت باشن، ولی این چیزایی که تو میگفتی رو نمیتونن انجام بدن. اون کارا قدرت خیلی زیادی میخواد...

با حالت خنثایی نگاهش کردم: پژی؟ از کی تا حالا جن گیر شدی و ما خبر نداشتیم؟!

اخم کرد: جن گیر بودن نمیخواد! من به عمرم چنین چیزایی راجع به یه جای جن زده نشنیده بودم. باید یه جای کار ایراد داشته باشه...

مقابل یه سنگ قبر زانو زدیم. پژمان به نوشته هاش دست کشید: مادر بزرگ خدا بیامرزم عبری بلد بود...

-واقعا؟؟ از کجا یاد گرفته بود؟

-از دختر همسایه شون. یه دکتر یهودی با خونواده ش تو محله شون زندگی میکردن که مادر بزرگ من یواشکی با دختره دوست بوده. اونم بهش خط عبری یاد میده... کاش الان اینجا بود.

-بیا همه ی قبرها رو چک کنیم.

لبخند زد: ما که اینجا بیکاریم، پس فکر بدی نیست.

من سمت راستو انتخاب کردم و پژمان سمت چپ. تعداد قبرها کم نبود و دست کم چهل تایی قبر اونجا وجود داشت. روی همه رو نگاه سریعی مینداختم و چکشون میکردم که اگه شکسته بودن، ببینیم راهی به داخل دارن یا نه. ردیفای آخر بودیم که پژمان داد زد: من یه چیزی پیدا کردم!

-راهه؟

-نه، بیا ببین...

به حالت دو پیشش رفتم و از روی سنگ قبرای جلو راهم پریدم. روی آخرین قبر زوم کرده بود.

-چی پیدا کردی؟

-نگاه کن، این یکی با بقیه فرق داره.

به جایی که نشون میداد نگاه کردم. راست میگفت! این یکی به جای ستاره ی داوود، روش یه ستاره ی پنج پر
حکاکی شده بود.

-یعنی صاحب این قبره شیطان پرست بوده؟

متفکرانه چونه بالا انداخت: الله و اعلم...

صدای جیغ زدن یه زن اومد که بهش توپیدم: یه اینجا رو با احتیاط تر از اسمای خدا استفاده کن، میترسم جون
وحید به خطر بیفته!

با رنگ پریده سر تکون داد. روی قبره دقیق شدم: بین چیزی که قابل خوندن باشه گیر میاری؟

-نه، گفتم که عبری بلد نیستم.

با انگشتم روی سنگ ضرب گرفتم: تو میگی چیکارش کنیم؟ از بین ببریمش؟

احساس کردم زمین به طرز نا محسوسی لرزید. با صدای دورگه شده گفت: خودت دعوا میکنی که چیزی نگم که
ناراحت بشن، بعد خودت این جوری میگی؟؟

بدون فکر کپسولو بالای سرم بردم و تا خواست اعتراض کنه، با تمام قدرت روی سنگ فرود آوردمش. صدای
خورد شدن سنگه واضح بود و صدای عصبانی یه فریاد از یه جای دور، واضح تر.

-نکن اردلان، مگه از جونت سیر شدی پسر!؟

-چاره ای نداریم. به نظر من باید سر چشمه ی دردسرا، همین یکی باشه...

بدون توجه به ماجراهایی که ممکن بود پیش بیاد، دوباره کارمو تکرار کردم. سر و صداها ی عجیب غریبی از
اطرافمون بلند شده بود و من ول کن معامله نبودم. پژمان نعره زد: تمومش کن!

-خفه... یه کم دیگه مونده...

با خشونت صورتو گرفت و به یه سمت مخصوص چرخوند. با چیزایی که دیدم ماتم برد...

-اینا چی ن؟

-از خودت بپرس!!

یه چیزایی از پشت درختا خم شده بودن و ما رو نگاه میکردن. فقط یه سری هیکلای سیاه قد کوتوله...

-خطرناک به نظر نمیان.

دوباره به سنگه ضربه زدم که گفت: من شک دارم اردلان... بین...

با اخم و تخم سرمو بالا گرفتم. اولاً که تعدادشون بیشتر شده بود. دوماً، هیکلاشون نسبت به چند لحظه قبل یه مقدار بزرگ تر نشون میداد... آب دهنمو قورت دادم: همیشه کنار بکشیم، شجاع باش!

-هاه... لابد باید بعد از مرگم شجاع باشم! من ریچارد شیر دل نیستم که هی گوشمو با دری وری پر میکنی!

-ازت خواهش میکنم انقدر آیه یاس نخونی پژمان!

ضربه هام شدت گرفتن و سریع تر شدن که بوی چیزی به مشامم خورد.

-توی بوی چیزی حس میکنی؟

بو کشید: هوممم... شبیه بوی سوختگیه.

به اطراف نگاه کردیم، ولی چیزی در حال سوختن ندیدیم. شونه بالا انداختم: هر چی هست، من که چیزی ندیدم.

-اردلان الان ما رو به کشتن میدی... جون دخترت بس کن!

به حرفش گوش ندادم و یه ضربه ی جانانه به سنگ زدم. ترک بزرگی برداشت و صداها و بویی که میومد شدید تر شد.

-ای وای... خدا نفرینت کنه اردی که بدبخت شدیم! خونه آتیش گرفته!!

وحشت زده نگاه کردم، داشت از پنجره های چوبی و کوچیک خونه آتیش زبونه میکشید... با کیسولم به سمت خونه دویدم و میخشو از جاش بیرون کشیدم. شروع کردم به پاشیدن پودر روی آتیشا، ولی کیسول ماشینم کوچیکتر از این حرفا بود که بخواد اون همه آتیشو مهار کنه. پژمان پیشم اومد و به پس گردنم زد: حتی اگه زنده هم مونده بود، تو به آتیشش کشیدی.

دماغمو بالا کشیدم: وحید ازت معذرت میخوام... آخه من چه میدونستم که این بلا سرت میاد...

به خونه ی شعله ور نگاه میکردیم و اشک میریختیم. هر چی پژمان سعی کرد با آتیش نشانی تماس بگیره، فایده ای نداشت چون اونجا اصلاً آنتن نمیداد. میخواستیم با ماشینم برم کمک بیارم که پژمان گفت: بی فایده س. تا بری اونجا و برگردی، دیگه هیچی جز یه اسکلت بندی جزغاله شده باقی نمونده...

به خاطراتم با وحید فکر میکردم. به دیوونه بازبای که در میاوردیم... بلاهایی که سرم آورد... خونه هایی که واسه م جور میکرد... گریه م شدت گرفت و سرمو روی زانو هام گذاشتم. پژمان با صدای گرفته گفت: آخرش با این داستانا کار دستمون دادی... بفرما تحویل بگیر...

داد زدم: فقط خفه شو! دارم به درد خودم میسوزم کافی نیست که توئم داری آتیشم میزنی؟؟

خونه جلوی چشمام در حال ویران شدن بود و صدای جیغ و دادی که میومد، دیگه واسه م عادی شده بود. یه عالمه سر و صدای مختلف که از اعماق حنجره شون با نا امیددی جیغ میکشیدن... یه سنگ از روی زمین برداشتم و با شدت به سمت خونه پرتاب کردم: دوستمو پس بده آشغال!!

پژمان از جاش بلند شد و سر تکون داد: بی فایده س. بیا برگردیم، یه چیزی هم واسه نبودن وحید جور میکنیم. هیچ کس که حرفای ما رو باور نمیکنه.

دستشو که به سمتم گرفته بود پس زدم: من نمیام.

-بچه نشو اردی، وحید صد در صد مرده، دیگه نمیا!!

مثل شیر غریدم: کاری نکن پیام فکتو پایین بیارم!

همون لحظه که میخواستم باهش کتک کاری راه بندازم، کسی فریاد زد: بابا...!

به حالت نیم خیز خشک شدم: توئم شنیدی؟

-آره، شبیه صدای دختر بود...

دوباره صدا تکرار شد و من به جایی که احتمال میدادم از صدا از اونجا باشه نگاه انداختم. باورم نمیشد! فریماه... اونم اینجا؟ چطور ممکنه؟

-پژمان اون دخترمه!

خواستم برم سمتش که دستمو گرفت: جنا بلدن خودشونو شبیه آدما نشون بدن، اون دخترت نیست.

دوان دوان بهمون نزدیک تر میشد و ضربان قلب هیجان زده م بالاتر میرفت. یعنی واقعیه یا فقط یه جنه؟ تا نزدیک رسید با فریاد دستور دادم: جلو تر نیا!

بهت زده ایستاد: بابا منم، فریماه!

قفل فرمونو از دست پژمان گرفتم: حالا که رفیقمو کشتی خودتو شبیه دخترم در میاری؟ ...زنده ت نمیدارم...

هر کی که مقابلم بود ترسید و عقب عقب رفت: بابا؟ شما چتون شده؟ چرا این شکلی نگام میکنین؟ عمو پژمان... شما یه چیزی بهش بگین!

-ساکت شو تا عصبانی تر نشدم...

پژمان با دست جلومو گرفت: صبر کن، یه راه داره که بفهمیم کیه.

به فریماه گفت: بسم الله بگوا!

فریماه مکت کرد: ...چی؟!؟

-بگو بسم الله!

فریماه من من کرد که به سمتش خیز برداشتم: جن پست فطرت!

زیونش باز شد و سریع گفت: بسم الله الرحمن الرحیم!!

پژمان گفت: خودشه.

قفل از دستم زمین افتاد و با دقت نگاهش کردم: آخه تو چطوری از اینجا سر در آوردی؟

تو چشمات اشک جمع شد: نمیدونم... یه آدمه که صورتشو نمیدیدم منو آورد داخل این خونه.

-چطوری بیرون اومدی؟

فقط شونه بالا انداخت. بازم شک داشتم خودش باشه، ولی گفتم: بیا اینجا ببینم...

نزدیک اومد که با احتیاط صورتشو لمس کردم. شنیده بودم جنا پوست لطیف و مخصوصی دارن، ولی پوست

فریماه مثل بقیه ی آدمها بود... بغلش گرفتم: ترسیدی؟

به زحمت سر تکون داد. میتونستم لرزیدن خفیفشو حس کنم. فریماه ترسیده بود! خدا میدونست چه چیزایی

اونجا دیده...

-اونجا چه خبر بود؟

از بغلم بیرون اومد و به پژمان نگاه کرد: من داخل یه اتاق قدیمی بودم که هیچ در و پنجره ای نداشت. هیچی...

نفس نصفه نیمه ای کشید که مجبورش کردم روی یه تنه ی قطع شده ی درخت بشینه.

-آخه تو چطوری از اینجا بیرون اومدی؟؟ اینجا که داره تو آتیش میسوزه!

-من... نمیدونم... چیزی یادم نیست...

پژمان تند تند پرسید: عمو وحیدو اونجا ندیدی؟!؟

-خب... نه... من اونجا تنها بودم...

پوفی کردم: بد شانسی... دیگه نترس، من پیشتم عزیزم.

دستاشو دورش حلقه کرد: هر چی هم که بگین، من بدجوری ترسیدم! الان هم اصلا حالم خوب نیست. شکل اون

اتاقه همه ش جلوی چشمم رژه میره...

دستامو بالا انداختم: خیلی شجاع و دلیر بود، اینجا رو هم دید!

یه دفه صدای نعره ی خیلی بلندی تو فضا پیچید که همه مون تکون خوردیم. بعد خونه منفجر شد و ته مونده ی امیدم، نابود شد... بلند شدم و به پیام تکیه زدم و دستامو تو جیبام فرو بردم.
-کارش تموم شد. به زنش چه جوابی بدیم؟ به دکتر محمدی؟ به دانشجوهاش؟
پژمان به موهای آشفته ش دست کشید: به خدا خودمم گیج شدم.
-آی... آی خدا...

به فریماه نگاه کردم: چیه؟ کجات درد میکنه؟

اخم کرد: من که چیزی نگفتم!!

-پس تو بودی پژمان؟

-نچ.

-هووووی کور بی معرفت، من بودم!

سرمو سریع چرخوندم و بالای درختو نگاه کردم. خدای من... وحید؟ نه...

-وحید؟... خودتی؟

بانداز پاره شده ی سرشو محکم کرد: نه، من همون جنم، اومدم انتقام هر چی رفیق نیمه راهه رو از تو بگیرم!!

با پژمان خوشحال فریاد زدیم: وحید!!

با کمک پژمان، وحیدو که دیگه جونى واسه ش باقى نمونده بود پایین آوردیم. بی حال روی زمین نشست و با اون حال خرابش بهم چشم غره رفت: نکبت! این بود ادعای رفاقتت؟ کدوم گوری رفته بودی؟ چجوری از اون خراب مونده بیرون اومدی و منو نبردی؟!

جلوش زانو زدم: جون تو خودمم نفهمیدم چجوری اومدم بیرون!

-جون خودت عوضی! چرا به جون کم من بدبخت قسم میخوری؟!

-اصلا خودت چجوری از بالای درخت سر درآوردی؟؟

با اعصاب نابود شده ش داد: من چه میدونم بابا، توئم که مثل آژانا افتادی به جونم و استنطاقم میکنی!

پژمان به شونه م زد: بهتره بریم تا بدتر نشده، الان میفته بیهوش میشه، کارمون دو برابر سخت میشه ها!

به خونه ی پشت سرم نگاه کردم: این چی؟

وحید غرولند کرد: فکر میکنم زدین کشتینش. البته فقط فکر میکنم...

کولش کردم و به سمت ماشینم راه افتادیم. تند تند میرفتیم که اگه جنی هم زنده مونده باشه، دستش بهمون نرسه...

به آینه نگاه کردم که پژمان با خستگی بیرونو تماشا میکرد و وحیدو که بیهوش شده بود، بغل گرفته بود. تا فهمید دارم نگاهی میکنم طعنه زد: یه کم سریع تر برونی، حد مجازو نمیشکنی، بهت قول میدم!

فریماهم از بغل دستم اعتراض کرد: عمو راست میگه!

-آقا جان! سرعت مجاز، نود و پنج تاس. تازه من دارم نود و شیش تا میرم!!

پژمان پوفی کرد: زحمت کشیدی خلافتکار... بپا پلیس سر اون یه دونه غیر مجازه جریمه ت نکنه!

-میتونم ازت خواهش کنم خفه شی؟

-البته، چون منم همین در خواستو ازت دارم!

جفتمون اخم کردیم و ساکت شدیم. داخل شهر که رسیدیم، دنبال اولین بیمارستانی که به ذهنم رسید گشتم و وحیدو بردیم اونجا. دکتر تشخیص داد بدنش واقعا ضعیف شده و مثل معجزه س که تا حالا دووم آورده. باید دو سه ساعت کامل تحت مراقبت همون جا میمونند. با پژمان قدم زنان از بخش اورژانس بیرون اومدم.

-خب... اینم به خیر گذشت.

دست داد: کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-صبر کن میرسونمت؟

خندید و با دست ماشینمو نشون داد: با این؟؟ نه جون من، تا همین جاشم به اندازه ی کافی مسخره مون کردن. تو رو خدا بردار ببرش نمایندگی، یه شیشه و یه سپر واسه ش بگیر!

با خنده سرمو تکون دادم: باشه، میبرمش. فقط میگما... به نظر تو جنه مرد؟

به آسمون نگاه کرد: آه ای جنیان، آیا آن جن شرور به داستان اردلان، نویسنده ی دیوانه ی قرن به قتل رسید؟

من که داشتم با دهن باز نگاهی میکردم تا سر از کاراش در بیارم. چند ثانیه گذشت و سرشو پایین انداخت: دیدی که جنای عزیزم سرشون شلوغه، فعلا جواب نمیدن. شماره تو بهشون میدم تا باهات تماس بگیرن!

افتادم به خنده: برو گم شو دیوونه... یه لحظه باورم شد خبرائیه.

با سر خوشی رفت. رفتم پیش ماشین و کنار پنجره ی فریماه خم شدم: فکر میکنم خطر رفع شده.

مثل نازنین نگام کرد: امیدوارم! باز این کتابای شما داشتن دردسر ساز میشدن...

شونه بالا انداختم: کاریش همیشه کرد، چون من نویسندگی رو دوست دارم و هیچ وقت ازش دست نمیکشم!

-پس بازم دردمرا سراغمونو میگیرن؟

-اوممم... آره فکر کنم.

چشماشو تو حدقه چرخوند: اوه... این یعنی اینکه منم باید تو اتفاقی که واسه ی شما میفته شریک باشم.

لبخند کجی زدم: دوست نداری؟

تک خنده زد: خیلی وقت بود دلم هیجان میخواست!

نعره زد: چطوری از اینجا بیرون بردیش؟!؟

-گفتم که نمیدونم!!

فریماهم که مثل مجسمه داشت به دعوی من و ارسلان نگاه میکرد. با چشم و ابرو بهش اشاره زدم یه چیزی به عموش بگه تا خرخره مو گاز نگرفته! منظورمو نگرفت و مثل خنگا گفت: هان؟

به پیشونیم کوبیدم: د منظورم اینه بگو چی شده!

-خب... جنا منو با خودشون بردن.

ارسلان با عصبانیت خندید: شما دو تا منو بچه فرض کردین؟؟!

-داداش صبر کن، این واقعیه!

-انقدر از اون چرت و پرتا نوشتی تا این دختر هم مثل خودت شد!

اخم کردم: مگه من چجوری م؟!؟

پوزخند زد و انگشت اشاره شو کنار شقیقه ش چرخوند. اساسی جوش آوردم: نه... مثل اینکه توئم هوس یه کتک کاری جانانه به سرت زده...

خیلی وقت پیشا، قبل از قهر کردنمون یه بار حسابی از خجالت همدیگه در اومدیم. طوری که سر من شکست و استخوون دست ارسلان مو ترک شد. لبشو کج کرد: من وقت خودمو با حرف زدن با برادر دیوونه م هدر نمیدم.

این دفه رگ غیرت فریماه قلبه شد: عمو خیلی عذر میخوام، ولی مراقب حرف زدنون باشین!!

ارسلان با چشمای از حدقه بیرون زده به فریماه زل زد.

-جانم؟؟!

-گفتم مراقب حرف زدنتون باشین!

دستای مشت کرده و اخم به شدت غلیظش نشون میداد عصبانیتاش به من کشیده. میزد سیم آخر، دیگه هیچ کسی رو نمیشناخت... لباشو ورچیده بود و اگه ارسلان یه کلمه ی دیگه به من میگفت، مثل پلنگ بهش حمله میکرد! به زحمت جلوی خنده مو گرفتم و به فریمه رو کردم: بیا بریم، این فامیلای من همه شون یکی ن. بیشتر به دشمن قسم خورده م شباهت دارن!!

-هه... خدایا تحویل بگیر. به برادرش میگه فامیل!

-من با تو هیچ حرفی ندارم ارسلان.

-متقابلا منم با تو هیچ حرفی ندارم اردلان!

-پس دیدار به قیامت. سوار شو بریم فریمه، ببین تا اینجا هم اومدیم بگیریم تو اینجایی تا نگران نشه...

درو با شدت بست و رفت خونه ش. دیگه حاله از هر چی روابط خواهر و برادریه بهم میخوره...

-وای... سوختم... چقدر تنده!

چشمک زدم: هر کی خربزه بخوره پای لرزشم میشینه.

یه جرعه ی بزرگ از نوشابه ش سر کشید و گفت: نه، اشتباه نکنین! هر کس پیرونی تند بخوره، پای سوخت و سوزشم میشینه!

خنثی نگاش کردم: یعنی من الان باید به چیزی که گفتم بخندم!؟

اخم کرد: پس نه، باید گریه کنین!

از اخمش که ترکیبی از اخمای خانوم بزرگ و نازنین بود خنده م گرفتم: بی مزه بازیات به عمه ت کشیده.

از گوشه ی لبش غرید و دوباره نوشابه خورد تا شاید زبونش از سوختن بیفته. آروم خندیدم و سر تکون دادم: آخه تو که خبر داشتی زبونت اینجوری میشه، پس واسه ی چی اصرار داشتی که انقدر تند باشه؟

رک و راست گفت: چون تند دوست دارم!

-پس به قول خودت، بسوز و بساز!

داشتیم مثل دیوونه ها واسه خودمون میخندیدیم که حواسم به پشت سرش جمع شد. برش پیتزام از دستم افتاد و خون جلوی چشممو گرفت. فریمه سریع متوجه شد: بابایی، چیزی شده؟

-نه، شامتو بخور.

لحتم زیادی خشک بود. موهاشو از روی پیشونیش کنار زد: بابا، انگاری خیلی عصبانی شدین، اتفاقی افتاده؟

-گفتم نه!

تا خواست پشت سرشو نگاه کنه هشدار دادم: اگه به پشت سرت نگاه کنی، تا یه هفته از خوشگذرونی خبری نیست!

مثل چوب خشک سر جاش باقی موند. از چیزی که دیدم اشتهاش کامل کور شده بود و هر چی به پیتزای مقابلم نگاه میکردم، معده م بیشتر تیر میکشید. چشمم به لیوانی افتاد که فریمه به سمتم گرفته بود: یه کم آب بخورین تا حالتون بهتر بشه.

لیوانو از دستش گرفتم: مرسی.

نگران نگاهم میکرد که گفتم: چیزی نیست، لازم نیست نگرانم باشی. قلبم چیزیش نیست.

ولی دروغ میگفتم. قلبم چیزیش نبود؟ قلبم همین چند دقیقه پیش کامل شکسته بود و خورد شده بود! مونده بودم فریمه چطوری صدای شکستن شو نشنیده بود...

-بابا، نمیخواین بگین این عقب چه خبره؟

-بهتره ندونی.

سرشو با اطمینان تکون داد: من به شما اعتماد دارم، پس نگاه نمیکنم.

دستشو گرفتم: دختر خوب بابا...

مطمئن بودم فهمیده که پشت سرش چه خبره، چون اونم مثل من تو چشماش اشک حلقه زده بود. صاف تو چشماش نگاه میکردم و تلاش میکردم به کسی که چشماش همرنگ چشمای دخترم بود نگاه نکنم. به کسی که منو دید و بازم به مرد رو به روش لبخند زد. به کسی که چند سال باهام ساخت و بعدش زد زیر همه چی و دست فریمه گرفت و واسه همیشه رفت. با اینکه رستوران شلوغ بود و صدای همهمه ی مشتریا هم خیلی بلند بود، ولی بازم صدای خنده هاشون تو سرم پژواک پیدا میکرد. یکی از خنده ها، همون خنده هایی بود که واسه شنیدنشون جونمو هم میدادم، ولی همین خنده ها، حالا به یه نفر دیگه تعلق داشت. با فشار دست فریمه به خودم اومدم. با عذاب لبشو میجوید و با دندوناش پوست لبشو میکنند. به سختی گفت: بابا... دیگه میشه برگردیم خونه؟

با پلک طولانی ای که زدم، نشون دادم جوابم مثبته. حساب کردم و بدون اینکه بهشون نگاه کنیم، از اونجا بیرون زدیم. هوا خیلی سردتر شده بود و هوای ابری، نشون میداد هر لحظه ممکنه به موش آبکشیده ارتقا حالت پیدا کنیم. دستمو گرفت: بابا؟

-جانم؟

-میشه یه خواهشی ازتون داشته باشم؟

-آره، حتما!

بغض کرد: اگه میشه، دیگه هیچ وقت هیچ وقت ازدواج نکنین.

چشمش زیر نور چراغای پارکینگ رستوران میدرخشیدن. دستمو دور گردنش انداختم: تا وقتی تو کنارم باشی، دیگه هیچی از دنیا نمیخوام. نازنین با این کارش نشون داد شخصیتش تا چه اندازه واسه م بی ارزشه.

به همون حالت شروع کردیم به راه رفتن. به بازوش زدم: اگه خودتو از این حالت مسخره نجات ندی، شب تو حموم زندونیت میکنم تا جنا بیان واسه ت جوک تعریف کنن!

بغضش یادش رفت و با صدای شادی خندید. خودمم لبخند زدم: فقط اگه جوکاشون خنده دار بود، به منم خبر بده پیام تا دور همی بیشتر بخندیم!

خنده ش شدت گرفت و به زحمت سوار ماشین شد. ماشینو روشن کردم و به سمت خونه ای راه افتادم که تازه از دست یه مشت جن دیوونه که یهودی بودن خلاص شده بود. آخرشم نفهمیدم شیطان چه ربطی بهشون داشت، ولی هر چی بود واسه م دردسرای زیادی تو این یه هفته درست کرده بود. کلی آدمو جن زده کرده بود و خیلیا رو ترسونده بود.

-بابا، میگم شما که انقدر کتاباتونو دوست دارین، چرا واسه شون قفل و زنجیر و دزدگیر نمیخرین؟

نیشخند زدم: فکر بدی نیستا...

شالشو به چوب لباسی آویزون کرد و به تلویزیون اشاره کرد: فیلم جدید چی دارین؟

پالتومو درآوردم: تا تو چی دوست داشته باشی دختر بابا...

-مممم... ترسناک!

لباسامو عوض کردم و با لباسای تو خونه برگشتم. فریماه با ذوق و شوق روی مبل نشست و منتظر موند. خوشحال بودم که انقدر زود با موضوع کنار اومده... بین فیلمها رو گشتم و پرسیدم: جن گیرو دیدی؟

-نه، همه ش میگفتین زیر چهارده سال ممنوعه! حالا چهارده سالمه، پس نمیتونین واسه م بهونه جور کنین!

سی دی رو داخل دستگاه گذاشتم: پس بذار ببینیم چند مرده حلاجی جوجه ی چهارده ساله!

اخم کرد و داد زد: بابا!

با بدجنسی گفتم: چیه؟ مگه نیستی؟ خب معلومه که هستی، پیش یه آدم سی و هفت ساله جوجه نشون میدی!

دستاشو به هم گره کرد و سرشو به یه سمت دیگه گرفت. خندیدم و پیشش نشستم: باشه بابا حالا چرا قهر میکنی؟

فیلم شروع شد و رفت تو بحرش. بیست دقیقه از فیلم گذشته بود و حسابی با هم به صفحه خیره بودیم که صدای شکستن چیزی اومد. تکون بدی خوردیم و من گفتم: چی بود؟

-نمیدونم!

بلند شدم که برم آشپزخونه، بازومو چسبید: بابا من تنهایی میتروم!

-باشه، توئم بیا.

ضامن چاقویی که پژمان بهم داده بود رو باز کردم و به سمت آشپزخونه نزدیک شدم. بازم صدای شکستن میومد... پس نتیجه گرفتم که جنه هنوز سالمه. با احتیاط رفتم داخل و هشدار دادم: تمومش کن...

تمومش نکرد هیچ، صدای شکستن دوباره تکرار شد. آب دهنمو قورت دادم و خواستم جلوتر برم که فریماه نداشت: نه بابایی خطرناکه ها!

-چاره ای نداریم...

با ترس و لرز در کابینتو باز کردم و به ظرف و ظروفی که شکسته بود خیره موندم. سابقه نداشت ظرفا رو به صورت عملی بشکنه!

-الو؟ گفتم ظرفا رو نشکن!

یه دفه یه چیزی سریع از جلوی چشمام گذشت که وحشت زده داد زدم و عقب پریدم. فریماه دیگه رنگ به صورت نداشت... چاقومو تکون دادم: ببین، من اینو دارم، کاری نکن مجبور شم ازش استفاده کنما؟!!

صدایی تیز خندید و به سرعت تموم شد. شاید داشت میگفت "بیشین ببینیم بابا، مثلا میخوای چه غلطی انجام بدی"؟

-ب... با... بابا؟

آهی کشیدم: باز چی ظاهر شده؟

به یه گوشه ی آشپزخونه اشاره زد. وقتی نگاهم بهش افتاد، هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم. دیوار یه دست خونی شده بود! از ترکای بین کاشیا خون میجوشید و آروم به سمت زمین میریخت. دقیق شدم، یه چیزی داشت خونا رو پاک میکرد. گارد گرفتم و جلو رفتم که بفهمم چیه... انگار داشت روی کاشیا چیزی مینوشت! یکی یکی کلمه ها رو خوندم: هیچ... وقت... راحت... نمیذارم... متجاوز...

آخرین کلمه رو که خوندم، دیوار یه دست خونی شد و خون با شدت به سمتم فوران زد. هول شدم و عقبی رفتم که محکم به میز و صندلی آشپزخونه برخورد کردم. فریمه هیستیریک وار جیغ میزد و منم که هنگ کرده بودم. به محض اینکه حالم سر جاش اومد، دستشو گرفتم و از آشپزخونه بیرون کشیدم. دو تائیمون بدجوری نفس نفس میزدیم...

-فریمه...؟

-بله بابا...؟

به پیراهن خونینم نگاه کردم و سرمو بالا گرفتم: فکر کنم فردا باید یه آگهی واسه فروش خونه بدم و به چند تا بنگاه معاملات املاکی بسپرم از دست اینجا نجاتمون بدن! اینجا دیگه واسه ی ما خونه بشو نیست که نیست! تلویزیون خود به خود خاموش شد و کل خونه تو سکوت فرو رفت. به سمت اتاقش هلش دادم: دیگه فیلم و تفریح بسه تا زهرمار مون نشده!

تا اتاقشو دید جیغ زد: من اینجا نمیخوابم!

-ای بابا، حالا دردسر جدید شروع شد! دیگه واسه ی چی؟

مثل بچه ها زد زیر گریه: من میترسم تنهایی بخوابم...

-خدایا عجب گیری افتادیم... باشه، برو اتاقت تا منم بالش و پتومو بیارم همین جا رو زمین بخوابم.

ولی از شدت ترسش هر جا میرفتم، دنبالم میکرد. لپ تاپمو دستش دادم و بالشمو زیر بغلم زدم و پتو مو برداشتم: خب دیگه، بریم.

-همین جا خوبه.

-چی چیو همین جا خوبه؟! اگه شب اینجا بخوابی، تا خود صبح فیلم ترسناک نگاه میکنی، اونم به صورت سه بعدی و فول اچ دی!!

به زور راضیش کردم که اتاق خودش بریم. من من کرد: آخه... آخه چیزه...

-چی؟

به تختش اشاره زد: من از اینجا میترسم.

پوفی کردم: لا اله الا الله! این کجاش ترس داره آخه؟؟

پاشو به زمین کوبید: یادتون رفته چه صورت ترسناکی زیرش مخفی شده بود؟

به اجبار بردمش و روی تخت خوابوندمش: پس من واسه ی چی اومدم اینجا؟ اومدم که تنها نباشی دیگه لوس نر
بابا!

زیر پتوش خزید و مظلومانه نگام کرد. بالشمو به دیوار تکیه دادم: با خیال تخت بخواب! من بیدارم، باید کتابمو
تایپ کنم. اگه زود آماده نشه، والی نژاد از هر چی جن و روح و زامبی و دراکولاس خطرناک تر میشه!!
آهسته خندید: پس شب به خیر.

-شب خوش...

چراغ اتاقشو خاموش کردم و پشت لپ تاپ نشستم و روی زمین بازش کردم. کتاب کم مونده بود تموم بشه، ولی
مشکل اینجا بود که حجم زیاد اطلاعاتی که تازگی به دست آورده بودم، نمیذاشت به همه ش فکر کنم. با سرعت
کندی زدم تو فاز تایپ کردن...

-بابایی؟

...هوممم؟

-من خوابم نمیبره.

چشمامو بستم و نفسمو محکم فوت کردم. فریمه دیگه داشت شورشو در میاوردا!

-فریمه؟ مثل اینکه هوس دیدن چیزای ترسناک به سرت زده، آره؟؟

چشماشو زیر نور کم لپ تاپ دیدم که گرد شد: نه اصلا!

-پس توصیه میکنم خودت با زبون خوش بگیری بخوابی تا اینا دوباره سر و کله شون پیدا نشده.

پلکاش رو هم افتاد و سرشو زیر پتو مخفی کرد. هه... نمیدونم چرا آدمها فکر میکنن با مخفی شدن زیر پتو، از
دست جنا مصونیت پیدا میکنن!! بیشتر بهم این احساس دست میداد که مثل کبک سرمو زیر برفا فرو ببرم.
واقعیتش این بود که نه امنیتی در کار بود، نه مصونیتی. جنا میومدن و کار خودشونو میکردن و میرفتن... به دنیای
واقعی برگشتم و به شماره ی صفحات نگاه انداختم. شیشصد و هفت... خوبه، بدک به نظر نمیاد. از جایی که مونده
بود ادامه دادم.

...به آسمان نگاهی انداخت و صدا زد: من را ببخش...

زن جواب داد: هرگز.

-آخر برای چه؟

-چون من از تو متنفر شده ام!

-ولی این دلیل محکمی نیست!

-برای من که هست.

چشمانش با خستگی به زمین دوخته شدند و زمزمه کرد: دوستت دارم، حتی اگر تو با کسی باشی که میدانم و مطمئن هستم که لیاقت داشتن تو را ندارد...

زن در جوابش فقط خندید و به دل تاریکی ها رفت...

دست از تاپ برداشتم و به خودم گفتم: لعنت به تو اردلان! میبینی؟ این نازنین حتی تو کتاباتم نفوذ پیدا کرده.

-بابا... بابایی؟

-آآه... فریمه بذار بخوابم!

-بابا؟ تلفن با شما کار داره!

یه پلکم به زور بالا رفت و نگاه کردم: کیه؟

سرشو به علامت ندونستن تکون داد. گوشو گرفتم و جواب دادم: اردلان رئیسی هستم، بفرمائید؟

کسی که پشت خط بود خندید: خوب هستین آقای رئیسی؟ به جا آوردین؟

-... نه متاسفانه...

صداش بم تر شد: من مهرداد زبرجدی هستم، نامزد خانوم نازنین کیمیایی. میخواستم راجع به دخترتون حرف

بزنم، فریمه خانوم...

گوشی از دستم افتاد و پیچ پیچ کردم: نه... میخوان تو رو از من بگیرن فریمه!

چشمش اشک آلود شد و به زحمت لب زد: بابا نجاتم بده... من نمیخوام برگردم پیش مامان!

دوباره تلفنو از رو زمین برداشتم و سینه صاف کردم. با صدایی که حتی سنگم آب میکرد گفتم: من هیچ حرفی در

مورد فریمه با هیچ کس ندارم، مخصوصا با شما آقای زبرجدی!

-ولی مادرش داره. اون میخواد دخترش پیشش باشه...

به فریماه نگاه کردم که با بلا تکلیفی بی صدا اشک میریخت: ولی دخترش نمیخواد پیش مادرش باشه. فریماه چهارده ساله س و عقلش میرسه که میخواد پیش من زندگی کنه یا پیش مادرش!! دیدار به قیامت آقا.

صداش رنگ خشونت به خودش گرفت: نه... این تازه اول ماجراس. ما خیلی با هم دیدار میکنیم. اونقدر که با چشمای خودتون ببینین که فریماه پیش مادرش برمیگرده و شما دیگه هیچ وقت اجازه ی دیدنشو پیدا نمیکنین!

رگ غریتم باد کرد: یه بار دیگه اسم دخترمو بدون لفظ "خانوم" آوردی، نیاوردی! در ضمن، انقدر واسه خودت خیال بافی کن تا ببینم به کجا میرسی مرتیکه ی توهمی!

تماسو قطع کردم و با تحکم گفتم: تو پیش اونا نمیری. من و تو تا ابد پیش هم باقی میمونیم! پدر و دختر، با هم، برای همیشه!

پایان جلد اول.

جلد دوم به نام "وحشت در جنگل"

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1311496.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید